

باستان شاهنشاه

شهر یارا شاهاندارا
تو نگهبان گاه جمشیدی
چرخ مفتون سر بزرگی تست
دست و شمشیر تست یاور ما
کشور از همت قوام گرفت
شاخ سستی ز بیخ بر کندی
عزم و اندیشه بجا و درست
کارهارا بکار دان دادی
گر ز پیران و راز جوانانند
گر جوانند پیر در حزمند
تو نکردی ز جهد کوتاهی
تا که ایران بدست ترکان بود
روح ما خسته فکر ما فانر
شیشه عزم ما زدند بسنگ
چون توای خسرو هدایون فال
بسه شد شیشه شکسته ما
این زمان حال ما بد انسان نیست
فر دوران داریوش آمد
میرود بسا هزار دانشادی
مشق ما این زمان قوی شده است
شاه ما از نژاد ساسانی است

تاج بهخشا ستوده آثارا
بر سیه شام ملک جم شیدی
آسمان خیره در بزرگی تست
تاج عزت ز تست بر سر ما
شکر از غیرت نظام گرفت
کاخ تن پروری بر افکندی
نقش سر لوح کار نامه تست
تا که بر جسم مرده جان دادی
عاملان تو کار دانانند
ور که پیرند نو جوان عزمند
این بود معنی شهنشاهی
مملکترا نه سرفه سامان بود
عدم اندر وجود ما ظاهر
گشت آلوده دام ننگ به ننگ
تکیه دادی بمنکای جلال
باز شد بار دست بسه ما
تخت کی متکای ترکان نیست
خون ایرانیان بجوش آمد
مملکت رو بملک آبادی
دوره دوران پهلوی شده است
در تنس خون پاک ایرانی است

خسرو ماست آهنین پنجه
 کاکه بازوی آهنین دارد
 خصعت ایشاه دشمن وطن است
 کار کشور چو شد ز عزم تو راست
 نیست بیبوده شه پرستی ما
 صدق محضست این حدیث و درست
 یاد شاهها تجسته تاجورا
 دوره دوران شهرباری تست
 در پر همت تو دشواری
 عقل شاهما همیشه هادی تست
 گوید آن کار را که باید کرد
 داد شاهها ترا و طغخواهی
 دید چون با وطن صفای ترا

۵۰۰۰

خواهم ایشاه کامران باشی
 تا که از دولت تو ایران شهر
 آب تیغ تو آبرو دهدش
 قصد من زین مدیحه چو تو نیست
 خواهش من شماز جود تو چیست
 نه بدستت گشاده دستی ماست
 چه غم آرد دست من ز سیم تپی است
 چون وطن از خرابی آزادست

سال بسیار در جهان باشی
 باید از دولت و سعادت پیر
 صاحب عز و آبرو کندش
 غرضم از تو جزو خود تو نیست
 آنچه دارم مگر ز جود تو نیست
 که لذات تو سته هستی ماست
 که وطن رو بر روزگار بهی است
 بالثبع خانه من آباد است

مقدمه

جنگ نویسی و گرد آوردن اشعار خوب در قوم ایرانی عامست و از صنوف کلاسیک تا طبقات اعیان کمتر کسی است که خواندن و نوشتن را بداند و سفینه از اشعار خوب موافق با سلیقه خویش تزیین دهد خوشبختانه همین شیوه نام گروهی از سخنوران فارسی زبانان که دارای احساسات لطیف و افکار شیرینی بوده اند از زوال محفوظ داشته و نمونه از آثار خیالشانرا بدست ما رسانیده است

ایرانی جمال پرست و لطیف طبع است و چون قلم ادب گستران و زبان سخن آوران بهترین وسیله شهود صنایع ظریف و بدایع خلقت شمرده شده و یگانه آئینه است که میتواند جمیع مظاهر جمال را با زیباترین صورتی برای همیشه محفوظ داشت و هر لحظه مناظر دلنویز طبیعت و فرزندان طبیعت را در نظرها مجسم سازد تمام اهالی این مملکت بقدر توانائی خویش در ایجاد و حراست آثار ادبی مخصوصاً دواوین شعرا کوشیده هزاران هزار نسخه های ظریف با تحمل مخارج گزاف فراهم ساخته و برای ما بیادگار گذاشتند دریغ که ما شایسته نگاهداری آن گنجهای گرانبها بوده و قسمت اعظم آنها را به دشمن بخش بدیدگران فروختیم گویند برین بنده نیز از آن منبع نوراندک فروغی نافته و روح افسرده ام از آن کانون ملتوب شرابی یافته بود که از اوان جوانی بل در زمان کودکی بگرد آوردن اشعار خوب حریص بوده و مجموعه های مفصل از منتخب تذکرها و سفینه ها و دیوانهای شعرا فراهم ساخته و همواره آنها را در طی زندگی سرگردان خود همراه داشتم اینک منتحبی از آن آثار برگزیده را اختیار کرده و در دسترس

هموطنان ادب پرور خویش **میخواهیم بگویم** که لطافت اشعار مندرجه در
آن مورد توجه گشته و معایب تألیفش پوشیده ماند

باید دانست که این سفینه ما منظور تذکره نویسی توأم نبوده و جز
گرد آوردن اشعار غزلی دلپسند قصد دیگری در تألیف آن دخالت نداشته
است زیرا که نگارش تذکره در هر عصری بویژه در این عهد که تتبع و
تحقیق صورت دیگری یافته است مستلزم حافظه توانا اطلاعی بسیط و
استقامتی زیاد است. بدینسانه مابۀ علمی وسیله تفحص و مقدار فرصت بنده
برای انجام چنین خدمتی متناسب و کافی نیست بعلاوه دانشوران محترمی
مانند آقایان **بدیع الزمان**، **شجره**، **نقیسی**، **محیط** و غیره بنگارش
تذکره های جامع و مفیدی اقدام فرموده و با علم و پایداری لازمه در انجام
آن میکوشند. از آنرو بنده را قصد تذکره نویسی نبوده و بهمین جهت سهل
انگاری نموده و مرتکب خطایا و سهوهای شده ام که یاره ای از آنها را در
آخر کتاب مذکور داشته ام معذرا این کتاب خصائص و محسنات زیاد
دارد یکی از محسنات آن فراوانی اشعار اختیار شده است که در حقیقت
متنخب کاملی آن مقدار از دوازی است که بنده را بدست افتاده و شاید امروز
کمتر کسی را این توفیق دست دهد دیگر آنکه این سفینه خواننده را
با گروهی از گویندگان آشنا میسازد که در سایر تذکره ها نامی از آنها نیست
و اگر طرز فکر و بیان با اسلوب این کتاب موافقت میداشت بالغ بر
دویست شاعر دیگر نیز بر این جمع افزوده میشد حسن دیگر مجموعه بهترین
اشعار گرد آمدن اسامی جمعی کثیر از شعرای معاصر است که شاید
هیچ تذکره ای مقدار از شعرای همعصر آنها بشما معرفی نکند یکی از
خصائص این کتاب معرفی چند نفر شاعر از خاک بختیاری و اعمال آنست
یعنی از آن مقامات کوهستانی که صیت سلحشوری طوایف با نسی نقاط
رسیده و سالیان دراز دستخوش مطامع عمال نالایق خود خواه بوده از
جمع و سایل سعادت و رفاه محروم مانده یکباب منرسه بیافته یک
بیمارستان محقر بخود ندیده و همواره جوانان دلاورش در راه هوسرانی

«دوازده»

خوانین طماع و گمراه بخون غلطیده و بالآخره از کلیه مظاهر تمدن
بی بهره بوده است شاعری چند برخاسته و با وجودی که همواره لگدمال
تاخت و تازهای خانه پرداز و کشمکشهای هستی بر انداز بوده و هرگز
تشویقی نژخوانین ندیده و نحسیفی از خان زادگان نهمینده بلکه غالباً
مانند بنده نگارنده شهید حرص و آز آنان شده اند در آغوش طبیعت
پرورش یافته از مکتب هدایح خلقت رموز سخن سرائی آموخته و بقدر
فهم خویش زبان بشاعری گشوده اند امید است که در ظل عاطفت و
توجهات خسروانه اعلیحضرت شهرباری از واحفاداه قطعه بختیاری که از
هر چه شایسته توجه و نگهداریست از وضع وحشت انگیز و حسیانه
نجات یافته آئین خانه بدوشی را بدوود گفته روش دهقنت و پبله وری
را برگزیده جوانان رشید و نیرومند و پیران فاضل و دانشمند برای
جانشانی و خلعگذازی در راه شاه و وطن خویش تربیت نماید

اکنون موقراً مغتم شمرده تشکرات بلا نهایت خویشرا حضور
دو نفر دانشمند محترم و سخنور مکرم حضرت آقای وحید مدیر خردگستر
مجله ارمغان و حضرت آقای نفیسی نویسنده و محقق زیر دست تقدیم
میدارم که برای تکمیل این سفینه کلیه نامه های گرانمای کتابخانه ادبی
خویشرا با اختیار بنده گذارده و همه گونه مردی و فتوت بخرج داده اند
پدیوی است در عصری که هیچکس یکجمله افسانه چاهی بدیگری عاریت
نسپرد و اگر سپرد دیگر صاحب آن نخواهد شد آنگونه حسن ظن
و اعتماد بدون سابقه کلی و اراز آنهمه بزرگواری و کرامت بدون
دلیل شایسته هزاران تحسین و تمجید است

باید دانست که کلیه اشعار مندرجه درین کتاب در ردیف بهترین
اشعار غزلی وارد نیست ولی تقریباً مجموع بهترین اشعار غزلی درین
کتاب هست و کمتر شعر خوبی میتوان پیدا کرد که درین سفینه ذکر
نشده باشد بنابراین نباید انتظار داشت که جمیع اشعار این مجموعه یکدست
باشد و همچنین نباید متظر بود که نخستین صفحه کتاب با زیباترین

اشعار و بدیع ترین افکار شروع شده باشد زیرا که تنظیم این سقینه بر روی حروف اول تخلص شعرا قرار گرفته و ناگزیر شعر آبق بر معجزه سعدی مقدم واقع شده است معینا اگر بادیده انصاف بدین سقینه نظر شود آنرا یکی از نفیس ترین سفائن شعری یافته و مشاهده خواهند نمود که اشعار سست و مبتذل آن نیز دارای احساساتی لطیف، مضامینی ناز و افکاری شیرین است

اما معایب این مجموعه همان خطایاتی است که دامنگیر کلیه تذکره نویسان شده و شاید در آیه هم کمتر کسی بتواند از آن دام سلامت خارج شود و علل خطاها و سهوهای مولفین نیز بر اشخاص خبیر پوشیده نیست لذا از ذکر آنها خود داری میشود

در اینجا لازمست از آقایان شرعی محترمی که از آثار طبعشان انتخاب بعمل آمده و از قطعاتشان يك یا چند بیت گرفته شده است پوزش بطلبم زیرا که اسلوب مجموعه بهترین اشعار مرین بوده و نسبت مسلمترین سخنوران مقدم و معاصر هم بر همین نهج رفتار شده است و همچنین اگر مقدار زیادی از آثار طبع خود را در آن مندرج نیافته یا ایات اختیار شده را بهترین اشعار خویش ن شمارند بنده را معذور فرمایند که برای تهیه این کتاب از چهار سال قبل که اولین قسمتهای آن چاپ خورد تا چندی پیش مکرر در جراید مرکز ارسال اشعار را از شرعی محترم خواستار شدم ولی بیش از سه چهار نفر مسئول را اجابت نفرمودند و چون نگارنده آرزو داشتم که از جمیع شرعی معاصر در کتاب خویش نامی برده و اگر يك بیت هم شده است از آنان اختیار کرده باشم باجهد بسیار از گوشه و کنار اشعاری بستم آورده و تا حدی که فرصت اجازه میداد در پیدا کردن اسامی اصلی آنها نیز کوشش نموده و این سقینه را فراهم ساختم امیدوارم که در طبع ثانوی با مساعدتهای محنوی شیخ رئیس حضرت والا محمد هاشم میرزا الفسر رئیس محترم انجمن ادبی ایران

• (چهارده)

- ازین نقیصت نیز میرا گردد ولی از آیدی بجا و سرزنی روا که بر نگارنده وارد است آنست که چرا از اشعار بیمایه خویش قسمت زیادی انتخاب کرده ام برای رد این ملامت به دلیل در دست دارم
- (۱) هیچ مادری فرزند خود را زشت نپندارد و هیچ شاعری شعر خویش را ناپسند نشمارد
- (۲) دنباله روی بزرگان وسیله شهرت کوچکانست
- (۳) ادب پروران با آثار شعرای دیگر علاقمند بوده و همواره با انتشار آنها همت میورزند ولی برای بنده آن موهبت فراهم نیست لذا اینموقعرا برای طبع خیالات خام خویش معتنم شردم .
- راست است که کلیه این برامین ضعیف است ولی غریقی را که آب از سرگنرد بخشی پناه برد

ح . پژمان

آبانی

دوش در بزم حدیث لب جانان میرفت
هر سخن کر لب شیرین تو میگفت خیال
بر لبم تا بسحر گه سخن از جان میرفت
شوق میباید و صبر از دل نالان میرفت
معاشران مگر از زلف یار کس دم زد
که باز خاطر جمعی ز شوق بر هم زد

آبِ بختیاری

در کفش خنجر بفسد سر خوشست
این سر اندر زیر آن خنجر خوشست

آتش اصفهانی

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من
دستم نمیرسد بسر زلفت ابدیخ
آه ای دام و هسنی ده روبرو دانه نیست
طالع نگر که بدجه من کم ز شانه نیست
بر هر کجا نظاره کم بندهت چشم
آتش گرت هواست ناآزادگان رسی
کیی بجهد حس نو آینه سابه نیست
نسلیم برقی کن اگر ت آینه نیست

آتش اصفهانی

در این بهار بخود دانه ام قرار دگر
که هست اوقم از ناده ما بهار دگر

آذر بیکدلی ۱۱۹۵-۱۱۳۴

من وصل بدم آرزو او زاسوی غیرو
نه من گسارم نه او کار نیست این کارها

هر گزلی که همیشه از گل ما
 از سکوی وفا برون نیامد
 دور از توجان سیرت دشوار بود یا را
 من از غمت زبانی با خلق در شکایت
 نیم و لطف تو نمید اگر خطائی رفت
 ز آسمان نکفم شکوه کر ز کین کشدم
 بروز مرگ شنیدم که پیر کفعمان گفت
 اثر زنانه آذر جز گرفتاری
 وصل تو گر در نفس آخر است
 ۱۵ - آمد شب و وقت یارب آمد
 بد اندوخت زبان یارب از خزان مرصاد
 مینگر مرا عجز و نرا بیداد دادند
 در گران کردند گوش گل پس آنگاه
 عجز تو نصیب ای دلفروز مباد
 آنروز که من پیش تو ام شب نشود
 امشب که ز وصلم بطرب میگنزد
 گردم نزنم فتان که غم میکشدم
 جا دارد اگر دل ز جفایت گله دارد
 گفنا که بسینه ز غمت کینه نماد
 که ستمکشان تو از شکوه لب چنان سفند
 مریس ز آه شهیدان که سا کندان سپهر
 خویشت چکینه از دل ما
 دامن بگیر است صول ما
 اگر بنویسد زنده ماندیم معذور دار ما را
 وز تصد عن نهانی دل ناتو در حکایت
 گله ز بنده و بخشایش از خدا بود است
 چرا که دشمنی او بدوست مانند است
 که دوست دشمن جانت اگر چه فرزند است
 مجو که طبل از آواز خویش در بند است
 از همه عمر انب نفسم آرزو است
 یارب چکنه دگر شب آمد
 که زیر سایه خود مرغ بی پری نازد
 بپر کر هر چه بایست داد دادند
 به بلبل رخصت فریاد دادند
 بر جان من این آتش جانسوز مباد
 و انشب که تو در پیش می روز مباد
 از غصه بمن تیری عجب میگنزد
 و رشکوه کنم آه که شب میگنزد
 اینمشت گل آخر چه قدر حوصله دارد
 گفتم که نه این سینه بانسینه نماد
 که از شکایت اغیار هم زبان بستند
 گشاده دست تو در های آسمان بستند

ز باغ عشق نیردم بری ز پرورش
صبا ز من بحر یغان زیر دست آزار
چنان ز گوی تو مردم خلاف آن باران
کجا رواست که دل‌های دوستان شکنی
بود بجز جز آذر هزار گشته ترا
فغان که راز محبت سینه می‌خواهم
درد چه گوئی باشکه درد نداند
یگانه که ز حکمت نظام دوران داد
دو تاجر مساوی مانعرا در دهر
دو طایر متساقل جناحرا در شهر
گواه حکمتش این بس بود که گوشت امن

پیشخ شهر هیرد ز جوع یرد پناه
هزار مسئله پرسدش از مسائل و گفت
بدانست حال جدال آن فزیر و شبخ غیور
عجیب که با همه دانائی این میدانست
س و ملازمت آسان ز مغال
یا وعده نماندی و چشتم بر هست
دردا که رسید با هزاران زحمت
مهی که مانه شادی عالی است غمش
چه دهم تدبیری دل که ندیده ام هنوز
هر چه زانسانست چشمه است دانند یاد

بسته دسته گلی دست باغبان بستند
بگو که کارکنان فلک زیر دستند
که در جدائی هم عبر می‌توانستند
بدین گناه که بستند عهد و بشکستند
گر از تو او نکند شکوه دیگران هستند
نهان کنم ز تو اما نهان نمی‌ماند
حالی چه پرسی از آنکه حال ندارد
سنگ رنگ و بگل بو بجانور جان داد
یکی بسود حوالت یکی بضران داد
یکی قصر شان جا یکی بویران داد
زسه گرفت و بدروش داد و ارزان داد

ناین امید که از جود خواهدش نان داد
اگر جواب نگوئی نایدت نان داد
برد آتش و دانش نداد نسا جان داد
که حق به نده نه روزی بشرط ایمان داد
که جام می بکف کافر و مسلمان داد
بی وعده گرم زدر در آئی چه شود
جان بر لب و لب و لب جانان رسید
بود شکایت سباز من ز لطف کمش
چه زب سر گدرا که چینه ام هنوز
هر سرو از فراقت پناست مانده در گلی

آن فرصت مباد که فکر دگر حکم
 تو بجز من نداری و من غیر فکر تو
 گو ملاحظی که از سر کویت سفر حکم
 اتفاق بود که بزاسر رستم از منت تویی
 آه از آنروز که من هم زمین برخیزم
 غیر من نیست میان تو و اغیار حجاب
 روزی که از آنروز گفتم یاد ندیدم
 شد عمر و ز ایام دل شاد ندیدم
 صید که زبرکتر است زودتر افتد بدم
 صید که عشقراست خاصیتی کاندر آن
 جز یاد تو نیست بر زبانم
 زخی داری فروزان مهر یا ماهی میدانم
 قدی داری خرامان نخل یا سروی نمینهم
 بیا تا بیشتر ما پرده از کارش براندازیم
 ز نکرده شیخ شهر از حبل تا تکفیر مارقدان
 کسب بشی و بفتان غیر را خود که من رفتم
 چو تاب صحبت غیرم نبود از اجمن رفتم
 کهن بوی گلی تشنیده بودم که چمن رفتم
 نفس را کاش صباد من از شاخ گل آویزد
 گشت چون دید مرا با بیتی از ناز من
 اگر دارد سحر آسحر دارد اثر یا نه
 شب هجران میدانم ز بی دارد سحر یا نه
 آنقدر افراخته آن رخ آفرودنه
 کار مرا ساخته جان مرا سوخته
 همه الا همانکه میدای
 بر سر نشم آمدند آذر
 زین بال کش نفس ریخت نمی و دام نمی
 گیرم رها کنندم مشکل رسم بجائی

آذری طوسی — ۸۶۶

به نیساعت حجر آذری سمسارزد
 هزار سال گرت در جهان بقا بخشد
 چو مسئولی شود درد جانی ز بعد ده
 دوائی ایله رحمت را هیچکس چون من نمیداند
 از می وصل تو حامی زده ام تو هم باد
 هر چه غیر از می و سافست فراهوشم باد
 نه نام من گذاشت عشقت نه نشان
 من عشق ترا چنین نمیدانستم

آرزوئی

(از طبقه نرواک است)

شدیم حاکم رخت گر بدرد ما نرسی چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

آزاد اصفهانی

چه حاصل رفتن از کوی تو چون باید و فای از کس گرفتم دل به سر سست پیمانی دگر مستقیم

آزاد

منصر

از این سلوک عباسست با منظر نظریست که حور اینچه با غیر آشنا نکند
حالی ز خیال تو و آسوده ز یادت اندر همه عمر مرا روز و شبی نیست
پر بت دیده بکسره از نیک و بد که نیست جز روی خوب بار در اینفوره دیلینی
آیا شود که برفتند از صفحه جهان روزی بیمن دوستی این جنگ و دشمنی

آزاد افغان

منصر

اسک تر آور بر تسبیح خشک دانه سی آب کی بر میدهد
یار از غرور حسن خدا کم گذر نکرد با هیچکس ز مردم او را خیر نکرد
شکوه از عالم بالا شوان ورده مرا ساخت ما مال جفا سر و سبی مالانی

آشفته ایروانی

گفتی مگر بخواب به بی وصال من آری اگر به خواب بویا بد خواب را
کس نکشته است نهالی که بر آرد نوری گاشتن عشق تیجیب آب و دواتی دره
فرسام بگوس عاصد و بیغالی نگر که خود با بار خود بنگاه بیا آشنا کردیم
ای آفت یکجهان دل و جان شد از عر نای صبر و یواب

من دست ز دامنم ندارم هر چند فشایم تو دامن
ای عمر عزیز از ره مهر باز آئی که عمر شد یایان

آشفتنه شیرازی

گر در حریم عشق کسی محرم بوفتد در سر هوای کعبه و دیرش کم اوفتد

آشنا

از هر پیاله که تو گرفته ز شیر جانم هزار مرتبه بر لب رسیده است

آشوب

فغان از ایندل سوران و ناله سحرش حذر کبید از این ناله ترسم از اثرش

آشوب امینی

مصدر

خجست آراست مسلم که تو نازش ناستی خرم اندک که تو دلر نکارش باشی

آصف بختیاری - ۱۳۴۰

مصدر

کسی شماره کند انک دند ما را که نظره فطره نواند شعرد درنا را

گویند که المسافر کالمجنون ^{۵۵} اینک تو مسافری بر من مجنونم

آصفی کرمانی - ۲۶ - ۹۲۰

صورتگر هلاکم از آن سپمن جدا سازد صورتی که نامش ز من جدا

سأ من سخت نیست ولی هر صانی ^{۵۵} گویم بدل خود ز زبان تو سخنها

تو هم از آیه حیران حسن حویثی ^{۵۵} زمانه ایست که هر کس خود گرفتار است

دلهرایی های دشمن دیدنی ^{۵۵} جانسپارهای ما منظور نیست

یونخت دردی و محسبیز در گذشت
 نهان قد ترا جلوه گر نمیخواهم
 خواب اجل ز درد وراقم نجات داد
 یار در حلقه عشاق نسنارد گذری
 دست ترا گرفت طیب از پی علاج
 آندم مست بکوی تو و مجنون رفتم
 صحبت غنیمت است ایام چو آفتاب
 مردمانرا بچشم رفت نگر
 چند گویی فلان چنانش نام
 کهتران مهران شوند بعد
 ناف اهو نصبت خون بود است
 رسیده بود بلای وی بخیر گذشت
 در اندام یار که روزی نسیم غیر گذشت
 چون خسته خواب میکند بعد صحت است
 آه کز دایره اهل وفا سرونست
 این دسترا میاد بدان دست احتیاج
 خیرم بست که چون آندم و چون رفتم
 صبحی سری بر آزی و شامی فرو بری
 وز خیال پسر رو دی بگذر
 چند گویی فلان چنانش پدر
 کس نژاد است کهتر از مادر
 سنک بود است ز اندام گوهر

آصفی هر وی

چندان مین دهد که بپوش آورد شاید که بنام من براهمونی آورد

آغا باجی

بپوه دگره بچمنی باد

سوجه از آنرا غم با صحنه ناکی ز منع میزنی بر آنتم دامن برو خاموش باش

آغا بیگم

از سوان است

ز هشاران عالم هر که را دیدم غمی دار دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آفتابی ساوئی

بیماری من چون سب پرستی تو شد میبهرم از آن عم که چرا بپنرم امروز

آفتی تونی

دیوار ستم بر سر عائق اگر افتد بر دامن او گرد شکایت نشیند

آفرین اصفهانی - ۱۱۳۵

ز کشتیم خبری نیست ایقنر دانم که تخمه یاره چندی بساحل افتاد است

آقایگم هر آتی

از سواست

آه از آزادی ه دارد رشته جان تاب از او وای از آن ثعلی که مردم میخوردم خون تاب از او

آقادوست سبزواری

ز سوان است

هر کجا آنمه بآن زلف پریشان بگذرد هر که بید کفر زلف او ز ایمان بگذرد

آقا مجتهد اصفهانی

گویا جاب داشته باشد

خرمن حسن ترا روزی که میکردند جمع آقاب از دامن تک خوشه چین افتاده بود

آقای همدانی

محنت زنگان وادی عشق ترا هجران کشد و اجل کشد نامی

آگاه قاجار

فرموده ام سر میرزا باب السلفه

بند ناصح پذیرد دل تیدائی ما	سر توریده ندارد غم رسوائی ما
که تا یاز که را جوهد و جلیش بکه باشد	من ساکن میخانه و زاهد ینماز است
غیر مگر در یاز حوس نمکنی است	چنان بعدای نمک اگر نمک این است
خود مگر آنسرو خونیه قار بر ما گذرد	ورنه ما را از فراقش خلافت رفتار نیست

آگاهی (معارف)

روزی که پیام یار میبرد نسیم طیاره نبود و تلگراف بی سیم
با این دو پیام آور نورس حیف است پیغام یار داد مانند قدیم

آگه شیرازی

دوزخ در آب دیده شود غرق روز حشر گر عاشقان حدیث فراق او سر کنند
ز سوز شمع حرفی در میان نیست حدیث از سوزش پروانه کردند
طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس که حاصلی نهد کینه جز بشبانی

آگهی یزدی

در جهان ده چیز دشوار است نزد آگهی کز تصور کردن آن میشود بی حضور
ناز غامض زهد فاسق بدل محسوس رذل عشوة محبوب بد شکل و نظر بازی کور
صوت لحن بی اصولان بحث علم ابلهان میمانی بغلیه و گدائی بزور
شم بروی نوحه ران و انکسار که نمانند غریب بی بصیرتند نه آنکه نمانند

آهی چغتائی

خسته بودم آمدی از لطف رسیدی مرا از نسیبندی میا دیگر نسیبندی مرا
امروز سداز گشته غمگین دل خود را تو او در غم امروز من من در غم فردای او
گفتم که را تماخض بی مبری گفتم که مرا سوز نشاخند

(ملطیان) آبا یزید بسطامی

از واقعه تسرا خیر خواهم کرد و انرا بدو حرف محصور خواهم کرد
باعشق بود خاك فرو خواهم شد با مهر تو سر ذحاک را خواهم کرد

ایمال

ایشمع بزم درش چرا میگرددستی بروانه عاشق است تو سرگرم کیستی

ابن یسین

آشنائی خلق درد سر است	منقطع باش تا ندانفت
بر در کس مهر ز بهر طمع	تا ز در همچو سگ نراندت
گر شوی گوشه گیر چون ابرو	سر سر دیند ها نشانندت
بناکپای قناعت که نزد ابن یسین	جهان بر نبش آزاده نهی ابرزد
چون جامه چرمین شرم صحبت نادان	زیرا که گران باشد و تن گرم نداید
چون روزگار هست به نصیحت و روزگار	پس روزگار خواهد آن به که روزگار
یعنی که روزگار چنین است کار کن	کاینروز چون گذشت تاگر بسستار روزگار
ز اقتضای دور گردون گر پدید آمد ترا	چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بدمگوی و بد مکن یا هیچکس در هیچ حال	تا به بد گوید کس نه باشد تنبیهی ز کس
هیچ اگر ز آمدن و رفتن خود با خبری	جهد کن تا زنی عمر بنیاد از سر جلی
وقت را دار خنیمت که گذشت آنچه گذشت	بخورد آنکه تا آمده را مردم اهل
صعب گردد تو هر کار گرش داری صعب	بگذرد سهل گرش نیز فرا داری سهل
من بر آنم که واضح است	چون بر استا همی کشید ارقام
هر چه آنرا ز جنس قه شمرد	جمع کرد و طمع نهادش نام
پادشاه و حوقم از آنست باشد	که بخورد کار خود کند ضمیم

اذوفرص نان اگر از گندمست اگر از جو * * سه ثوب جامه گر از کهنه است اگر از نو
 چهار گوشه ابوان خود بخاطر جمع که کس نگردد از ابقای خیز و آنچارو
 هزار مرتبه خوشتر بنزد این بعین زافر مملکت کعبه و کعبه سرو
 (اگر دو گاو بست آوری و مزرعه * * یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
 بدینقدر چو کفایت معاش تو نشود دوی و نان جوی از یهود وام کنی
 هزار بار از آن به که در پی خدمت **کسر** بلندی و بر احمق سلام کنی
 زنهار در نهان نکنی آن معاملات * * کانگه که آشکار شود زان خجیل شوی
 من و نفس نفیس فقر و فاقه * * نسیم غنی گشتن بخواری
 بود جان دادن اندر آب بهتر از آن که غمک باید جست یاری
 گرمه گر بمرد باز از آن به که جغد او را کفد سیر از شکاری

ابو اسمعیل هروی

مقصود من از تعب و بنخانه نوئی نو مقصود نوئی کعبه و بنخانه پنهان

ابوالعلماء گنجوی

عمری چشم خویش از روئی مردمی جا دادمش که گردد از اغیار نا پدید
 چو طفل اشک عاقبت آشوخ شوخ چشم از چشم من بر آمد و بر روی من دوید

ابوالفتح بستی

اگر چه فوت داری و عنایت سار بگرد صلح گرایی و نگرند جنگ مگرد
 نه هر که دارد شمشیر حرب باید رفت نه هر که دارد یا زهر ز مر باید خورد

ابوالفرج رونی

خسروا گیتی بعد از آباد کن وز فراموشان عالم یاد کن

ز نسیم نوشروان عاقل تازه دار
 بستگان چرخ را فریاد رس
 همه لوزخ عالمه این بود و گشتم
 که آید پس هر نشیبی فرازی
 چو سر رشته خویش گم کرده ام
 بسا داورها که نازم و لیلک
 روی چون حاصل نکو کاران
 غمزه مانند آرزوی مضر
 خیره اندر کیشمه چشمش
 اندر آمد به مجلس و نشست
 از درد فراق آن بلبل شکر ناب
 چشم و دل من ز هجرت ایدر خوتاب
 از روز نخست کاین تلذذی بو جست
 گشت ز نو دل شکسته از روز نخست
 با چرخ چنین طالع و سی ناک بود
 تصوی ز تو گر دوست شود نادشمن
 جان نوشروان عادل شاد کن
 بستگان ظلم را آزاد کن
 ز لونی لونی ز حالی بحالی
 که بشد پس هر فراخی وصالی
 بعالم یکی رهبرم آرزوست
 یکی دادگر داورم آرزوست
 زلف چون نامة گشته داران
 در کمینگاه طبع یساران
 ذوق مسنان و هوش هشیاران
 چادرش بستند ازو یاران
 بی روز مرا فراروی در شب خواب
 صحرای بر آتش است و دریای بر آب
 دند از تو جهای سخت و پیمانی سست
 باید ز دل شکسته بمان در دست
 آسوده کسی بود که در خاک بود
 دشمن دو شعر تیغ دو کشر زخم دو زن

ابوالقاسم فندرسکی

نریب مدام شد ز تو میر مدام
 یکبوسه از رخت ده و یکبوسه ز لبت
 چون می حرام گشت بعهه مدام
 شرمندة عشق و روزگارم که مدام
 تا هر دو را چشیده بگویم کدام
 شرد هر روزگار و درد سر عشق

ابوالقاسم کابلی

چوسایه هم‌همیم بهر جا روان شوی شاید که رفته رفته بیا مهر دل شوی

(مرزا) ابوالقاسم شیرازی

اجل کجاست که بر هم زینم سلسله را	رها کنیم رفیقان بسد معامله را
تو قاصد ار نفرستی و ناله نفیسی	از ایطرف که هم راه کاروان باز است
بداعت نرسد دست کس که جلوه ناز	ترا پیام فلک برد و نردبان بر داشت
بگذشت بار از من و از پی زرفتمش	آری نمی توانم ز پی عمر رفته رفت
از رفتن من ز جای پرخاست و نیک	بر خاست یک تا یکام دل بشیند
چون کرد وداع با من انکافر کیش	من نیز وداع کردم با دن ریش
اودقت چو عمر رفته من بشتاب	من بر گشتم چو بخت برگشته حوش
می‌رود تا دیگران و بقا می نگرد	تا به بید که بحسرت نگرانم یا نه

ابوبکر ترمذی

تو مردمک چشم من از آب است که من به بهر چشم ردن بر گردی

ابو تراب جو شفقانی

دل من مروح از آن حجر مزگان دارم گریه گریه از خون شهیدان دارم

ابو تراب بیک

ما حشک لمان نشه دیدار تو ایام جوی کاسه ما گشت بهی خانه حرابم

(شیخ) ابوسعید ابوالخیر

آبرور زدل عم جهان بر خیزد	زنگ عم از آینه جان بر خیزد
کان بهره شمار آسمان بشند	وین بوده خاک از میان بر خیزد

چيست از اين خويش در همه آفاق کار ** دوست بنزدیک دوست یار بنزدیک یار
 هم نفوس که پیام جوانی بگذشت ** دوران نشاط و کامرانی بگذشت
 آنگاه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت
 مگر با دگران به از منی وای من ** در با همه کس هیچ منی وای همه

ابوعلی رودباری

کجا ناکسی هدف تیر تفاعل باشیم لطفی، قهری، تبسمی، دشمنی!

اثر شیرازی

چو بوسفرای نیند غیر بوسفرای چرا نیند چه متها که بر یعقوب دارد دینه تارش

اثیرالدین اومانی

چشمم که همیشه جوی خون آید از او سبلا ب سرشک لاله گون آید از او
 زار نرس نگریم که خیال رخ تو باشک مبادا که برون آید از او

اثیرالدین بلخی

کاز از سمت بجان رسید است ابتکار بشتخوان رسید است
 آهی صکه جهاب بهم نوردد از دل سر زبان رسید است

اثیرالدین اخسیکتی

اعضاب منم وصال آنسرو بکند کز لعل لبس چاشنی دانه بقد
 ایشب انگرت هزار کار است مرو ایصبح انگرت هزار شادبست مخند
 خوبی و خوتی و دلبری و جمال ** داری همه جز وفا حدایت بهما
 سد بار وجود را غرو پیخته اند ** ناهمچو تو صورتی بر انگیزنه اند
 سدهان الله ز فرقی مر تا بایت در قالب آرزوی ها ریخته اند

دور از تو چنان اشک از چشمم خیزد ** کز نار کم آسمان بکشتی گنود
 در خواب شبی همنفس یار شدم ** او را نفسی محرم اسرار شدم
 روئی که بر آن روی نهادم بطرب بر روی زمین بود چو بیدار شدم
 از زلف تو وام کرده گوئی ** شبهای فراق من درازی ۵

اجری تبریزی

حدیثش وصل از لب بر نیامد که میترسم ز پیر کینه ام کاری بدست روزگار افتد

(تبریز) احمد

میسر کی شود وصل تو ای نا مهربان ما را که از خونشان نرایمست و از بیگانگان ما را :

احمد اشتری

معاصر

نیست دلی کز ستمت خصمه نیست جور بهل دست فلک بسته نیست

احمد جامی

خواهم شرح غم دل بنویسم بقلم آتشی در قلم افتاد که طومار سوخت
 نه در مسجد گذارندم که رفتی ** نه دو میخانه کاین خمار خامست
 میان مسجد و میخانه راهبست عریض عاشقم آن ره سکندامت

احمد خان (معاصر)

خون من بسافر کرد از خدا پندش با موافقان حصی با منافقان حویجی
 تاجه حیر خواهد دید هر که همچو من دارد چشم مهربانی از خیر خود ناندیشی

احمد ساجدی (معاصر)

آرزوی بوسه ز آن لعل شکر خا کرده ام نلخ کامم از بو شیرینی تمنا کرده ام

احمد غزالی

چون بخت منبری رخ بختم میاید یاد با قهر اگر بود هوس ملک منجرم

احمد علی میرزا

گیرم بمرگ چاره توان هجر یار را توان شد و نهاد بغیر آن نگار را
 آنان که روز هجر تو دوزخ شمرده اند گویا ندیده اند شب انتظار را
 فرق من و رقیب همین بس براه عشق کلو کام خویش خواهد و من کام یار را
 تا نهای بطیم لب ز جهان بی خیرم جان بلب آمده آری ز جهان بخیبر است
 ظلم است که بیرون کنی از حلقه عشاق بیچاره کسی را که بغیر از تو کسی نیست

(نامبر)

ز باده منع تو توانم و نکویم بیست که می خورند حریمها و من نظاره کنم

احمد نشابوری

جد از شست تو چون تیر بقرار توام هر زمین که نشستم در انتظار تو ام

احمدی بختیاری (نامبر)

گل سرخ

ای تازه گل شکفته بسر شاخ با اینهمه لطف و نداد کامی
 در رهگذر نسیم گستاخ با ناز هر طرف خرامی
 از حلوه تو چمن منور وز سگت نو فضا معطر
 پرورده چنین نعلیم و رهسا این برگ قشنگ را طبع
 نهاده در اینهمه سال زینا این حلوه و ناز را ودیعت

تا آنکه بخویش گل بیاد
اوراق حیات بخش اینگل
دانی که توای فسرده بلبل
راز بست که جز تو کس نداند

و این بلبل بینوا بفکد
از عشق و طبیعت است آثار
در برگ گل این نهفته اسرار
رمزی است که جز تو کس نخواند

**
»

بلبل

دلناده پرندۀ ای باواز
گل بین بچه دلفریبی و ناز
ناز است و نیاز و عشوه توام

بگشوده میات شاخه ها بر
افتاده بروی سبز ستم
زینمنظره عشق شد مجسم

**

شبشم

ای برگ گل از کجا بایی
فاش است میان باغ دانی
انکار تو موجب فسوس است

شد با تو نسیم صبح محرم
این بوسه که داده ای به شبم
کاین سرخی گرده جای بوس است

**

ماهتاب شب

هنگام شب و مناع مهتاب
و این زمزمه ملایم آب
وانگاه در اینمانه سرخوش
شبهای بهار و عشق و مهتاب
تاییده ز تمکس داه در آب
با دوست نشسته دست در دست

با لحن نسیم نوبهاری
آهسته بروی سبزه جاری
مرخی به ترانه های دلکش
مخصوص عوالم حیوانی :
تر قلب شعاع شادمانی
مالا تر از این سعادی هست ؟

**

چنگل

در جلوه فضای چنگل از دور
از بر تو روشنائی ماه

تاییده. بر روی برگها نور
وانگه گشوده زانمیان راه
افکنده بهره روشنائی
افزوده بجلگه دلرمانی

**

* منظره يك چاه در شهر ماه *

در دامنه از میان اشجار
خوش منظره قره ایست پیدا
آنجا بعبان موج انوار
گردیده سکوت حاکم فرما
زین سیر و سکوت و فرقهتاب
گویی که طبیعت است در خواب!

**

* ماه و دختر *

از پنجره ای زیشت اشجار
پیدا است یکی ملول دختر
دلدادۀ کیست کاینچنین زار
بنهاده بر روی دستها سر
آهسته رموز عشق با آه
گوید بزبان قلب با مسله!

**

کایماه بیز بهامم امشب
رفته است تویی گواهم امشب
من جز تو دگر کسی ندارم
زینماشوق دلشکسته پیغام
از دست من احبار و آرام
پیغام مرا ببر پیارم

**

بشکست سکوت شب بناگاه
از دور نوای غنقلیبی
دانی که بصوت و لحن دلخواه
گوید چه حزین غم بصیبی
چون داده دگر ز کف تحمل
گوید بزبان عاجز با گل

**

کای تازه گل این صفا نماند
این سرخی و این طراوت برک
فرداست که از غضب پنخواند
در گوش تو باد آیت مرک
آرخ که نماند از تو ایگل
جز خاطرده ای بقلب بلبل

**

یکهفته تی تو در چمن بیش
سرسز در این هوای آزاد
بخشای باندلیب زان پستی
کاین ترگه لطیف را برد باد

میسند تو این خجسته صایر
 بگذار دی ترا پیوند **
 میسند که دیگران بگویند
 در موصکب اینصغای ممتاز
 بر همزند این بنا زهر سو **
 وانگه خزان چو آورد رو
 زین جلوه و رنگها خبر نیست
 در محفل خود فسرده خاطر
 ایمنظر حسن و دلرایی
 آید ز تو بوی یوسفانی
 حیف است وفا نباشد انباز
 هنگامه ناد های پائیز **
 بامنظره های وحشت انگیز
 از لطف و صفای گل اثر نیست **

خزانه
 گها که بدان لطافت و ناز
 بنمود خزان بیاس انباز
 در گرد نموده چهره مسرور
 در دامن خود بهار پرورد
 افسرده و رنگ برنگها زرد
 گیتی است پرینه رنگ و رضجور **

تالیف
 آورد چرا طبیعت آن گل
 سرگمی که باشک دهنه بلبل
 اصفاف بود کاینچنین زرد
 بد سابقه ای زهرن مشوم **
 در هر فتم از بو هست معلوم
 کس در او ندید روی شادی
 این جور یشه رحم بمردم نمیکند
 جانم طلب رسید ولیم بر لبش نخورد
 مارا بسوی یاغ چه خورانی که سیر گل
 ایمنه جفا و نا مرادی
 کاینجا است بخاک آرزو ها
 ایمنه جمله رنگ و بوها
 بر عاشقان حسنه ترحم نمیکند
 بر روی من زهر تبسم نمیکند
 ز افسرده روح رفم تالم نمیکند

این جور یشه رحم بمردم نمیکند
 جانم طلب رسید ولیم بر لبش نخورد
 مارا بسوی یاغ چه خورانی که سیر گل

آزاده زینست آنکه بگیتی چو احمدی خود را رهین منت مردم نمیکند
اینکه در سینه نهانست مرا نیست دل آفت چنانست مرا

اختر بار فروشی

آن نیم نفس که با تو بودم سر مایه عمر جاودان شد
در غم هجران پرستارت دلاجر ناله نیست صفت مبترسم که آخری پرستارت کند

اختر قشقای

گر پریشان کنی آنزلف خم اندر خمرا نرسم ابدوست که آتفته کنی عالمرا
اختر گرجی

با قصه محتر بجهان عیش حرامست پس مصلحت آنست که باور نکنند کس
نعیادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی جهان کز یاد خود بردی اگر مبرفی از یادم
پایان شد حدیث دل ز بس گفتیم و شنیدی سر آمد رشته الفت ز بس بسیم بکسندی

اختری بروجنی (بختیاری)

شانه بر زلف خونت آن سوخ پرزاده زند خوی بد بین که شبخون بهر افتاده زند
گشت لوح دلم از حال ریختن نقش پذیر هر چه نقش است بما آن صدم ساده زند
با صکه پیغام فرستم برت ایسایه ناز که پاسخ لب تو راه فرستاده زند

اختری یزدی

شب فراق تو بر سلیم گردون چراغ ماه نیست از پی سحر مینگشت

اخگر بختیاری

مزن با بروی خوی کرده ای نگار انگشت که کس نزد بدم تیغ آبدار انگشت
هزار دهنه گشاید دلبران هر دم رود چون یخ زلف تابدار انگشت

مبتلا دل بغم زلف، دو تا شد چه بجا شد *
 ترک ما کرد و گرفتار بلا شد چه بجا شد
 خصم، میخواست جور ما زدم از دوست بجا شد
 چون بر این بود خود از دوست جدا شد چه بجا شد
 نیر نازی ز کمانخانه ابروی نگارین
 جست و آماجگش سینه ما شد چه بجا شد

ادائی سمرقندی

باد وصال او دل ما شاد میکند
 عمر گذشته را همه کس باد میکند

ادهم کاشی

کسرا نیستم روز غم جز سایه بر پهلوی خود
 آنهم جو بینم سوی او گرد انداز من روی خود
 غم دنیا محور چلدین که این غمخانه دیرین *
 نمیاند بکس چلدین و از بسیار کس مانده
 بی گناشت ازیر من چشم سیاه عجبی *
 او نگاه عجبی کرد و من آه عجبی

ادهم بیلک قزوینی

فضا از بهر آن فروخت شمع آشنائی را
 که بر دلهای مشتاقان به داغ جدائی را

ادیب پیشاوری (سمر)

سحر بوی نسیمت نموده جان سپرم
 اگر ایمان دهند امشب فراق تا سحرم
 چو بگری فدی بر دو چشم من نگار
 قیاس کن که منت در شمار خالک درم
 گرفته عرصه عالم جمال طنعت دوست
 بهر کجا که روم آن جهان می نگرم
 بر غم فلسفیان بشنو ایندو بقیه زمن
 که غایبی تو هرگز زرقتی از نظرم
 بدانصفت که بوج اندرون رود کاشی
 همیزودن زارم در آب چشم قرم

ادیب شیرازی

چه جرم رفت که سوی منت گگاهی نیست
 مرا بعشق تو غیر از وفا گگاهی نیست
 مکن دریغ ز من ای سحاب رتبه هفت
 ز من بیایغ تو بی برگه بر گاهی نیست

به محشر اگر گنه عشقان سؤال کند بغیر زلف توام نامه سیاهی نیست
 برو زبانه دل دردمندم ایمن بمان که از جفای تو او را مجال آهی نیست
 شسته بر سر راه تو داد خواهانند ولی ترا نظری سوی داد نخواهی نیست

ادیب نیشابوری (۱)

بیمار و غریبم من تبار حسینم من ایچرخ ادیبم من زین یش میازارم
 کاشکی دلبر من با دل من داد کند * * * گاهگاهی بگاهی دل من شاد کند

ارسلان مشهدی

گرفتن چو بر منزل احباب گذشتیم صد مرتبه در هر نفس از آب گذشتیم

ارشاد شیرازی

ز هجر تلختر آبی نداشت جام سپهر و گرنه دست نضار در گلوی ما میریخت

ازرقی هروی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی فریاد ز دست چو تو فریاد رسمی
 اشع صکه یش نور دود آوردی * * * یعنی خط اگر چه خوش نبود آوردی
 گو دود دل من است دیرت بگرفت و ز خط پخون ماست زود آوردی

استرآبادی

بود چون انگری در خاک راه او دل گرم دهد در دیناری طفلان و از دست افتابند زودش

(شرح) اسدآله قمیشی (ماصر)

گفته عول شب هجر تو گفتم با زلف گفت کونه که این قصه پریشانم کرد

(۱) چون مرحوم ادیب نیشابوری بیشتر نصیب کونی مایں بوده اند و این سفینه ناقص اشعار غزلیست یش از دو شعر فوق از آن مرحوم نوشته شد

اسدی طوسی

بهد سال یکنو است آبد بست	بیکروز دشمن توان کرد شست
چنین بود تا بود و زینسان سی است	زبان یکی سود دیگر کسی است
زمین تا بجائی نرفتند منگاک	دگر جا بلندی نگیرد ز خاک
تن ما یکی خانه دآن شوره ناک	که ریزد همی اندک اندکش خاک
چو دیوار فرسود زیر و زیر	سر انجام روزی در آید بر
یکس دشت پیمای برنده راه	به تندی و تیزی چو ابر سیاه
چو شب بود و در شب چو پشتهائی	بتک روز بگنشته را یاقی
چو یینائی دیده بیرنج راه	رسیدی بهر سو که کردی نگاه
همان منزلت این جهان فراخ	که دید است جمشید و ایوان و کاخ
همان مرحله است این بیابان دور	که گم شد در آن لشکر، سلم و تور
همان وادیس است اینجهان خراب	که دید است ایوان افراسیاب

اسرار سبزراری

حاج شیخ هادی

پادشاهی در ثمنی داشت	بهر انکشتری بگینی داشت
خواست نقشی که باشدش دو اثر	هر زمان کافکند نفس نظر
گاه شادی نگیردش غفلت	وقت انده ناشدش محنت
هرچه فرزانه بود در ایام	حکرت اندیشه ولی همه خام
ژنده پوشی بدسد شد آنم	گفت بنویس بگذرد اینم

اسکافی

شاه چو دل بر گنجد و بزم و گلستان
 مامون آنک از ملوک دولت اسلام
 جامه از خز بداشت بر تن چندانک
 مرند ما را از این خورد نجوی
 گفت ز شاهان حدیث ماند باقی
 شاه چو بر خرویز نشیند و خسب
 آسان آرد بچنگ مملکت آسان
 هرگز چون او ندیده تاوی و دهقان
 سوده و فرسوده گشت بروی و خلقان
 کردند از وی سوال از سبب آن
 در عرب و در عجم نه تریز و کتان
 بر تن او پس گران نماید خفان

اسیر اصفهانی

بسکه میفرسم از جدائی ها
 میگریزم ز آشنائی ها
 گرتم آنکه گشایند پای بسته ما
 چه می کنند به بال و پر شکسته ما
 گواه اینکه نه رند و نه اعدیم سر است
 پیاله نم و سبجه گسته ما
 بین شد مهربان آناه و ترسم آمان بیند
 ده با من آسمان تواند لورا مهربان بیند
 خرم است این باغ ما باغبانش جیف فواید
 آبی بر شاخسار و طلی در آشیان بیند
 فلک از نرنگ در میر و اگر ستاب دارد
 همه دارد از بی آن ده علم خراب دارد
 آفتان از مرض هجر تو بگذاخت تنم
 ده مرا هر که بیند تشمس که علم

اسیری اصفهانی

یکی از اسیران شیرین نفس
 که چون گیرد از راندن من گران
 بدوزان دو کس را اگر دبدمی
 بگرد سر هر دو گر دبدمی
 یکی آنکه گوید بدمن بمن
 دگر آنکه پرسد بد خوشتن

بر آن تخت زرین که جم می نشست	شنیدم چو برخاست این نقش بست
چو باید از این تخت زرد خاستن	ببرزد نشستن به پر خاستن

اشراق اصفهانی

چشمی دارم چو نعل شیرین همه آب	بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چو جان مبعوثن همه درد	جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
از خدا برگشتگانرا کار چندان سخت نیست	** سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است
ز دبلیت تو شود پیش اشتیاق دلم	** کسی که مسرت شود باده بیشتر گیرد
چو شاخ خشک نی تمرستم نه سایه می	** آتش معین زبید که در حضور آتشم

اشرف مراغه

حدیث مهربانان هر دمی کاندر میان آید	ز دل بی اختیارم ناله زان نامرین آید
از تو ای بدعهد ترک آشنائی زود بود	** دیر با ما آشنا گشتی جدائی زود بود
وفی کشید سر ز من آتشاخ بارود	** حکایت داشتیم تمر از باشما بیست
بانظار چه شبها چو سایه در رهت ایامه	** فغانه مادم و مانند ماهتاب گلشنی
دیشب نهان ز خلق پربروار میگسارمت	** چون یادمه که سر آمد خالی از برامه
او تاهوار میشد و میگفت هانم	بترق فرشته میگفتند سحاحی پجواد

اشرف هازندرابی

بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا	چو مطالب حسسوی اوست خواجه اینجا و خواد آنجا
از تغافلهای بی در پی بحود یازش کردم	** با بیخت خود زدم چندانکه بدارش کردم

اشرفی نجفندی

دل بسته ره زگار بسر ذرق نشان	با شبهه نمانی چو سبب بروی نشان
------------------------------	--------------------------------

چونست مردم ناشنودند از غرقاب دشتی زدنست و عاقبت غرق شدند

اصلی قعی

نیاز عاشقان معشوقرا بر ناز میدارد نوسر تا یا وفا بوی ترا من بویا کردم

اصلی مشهدی

چو به طفلیش بدیدم بنمودم اهل دینرا که شود بلای حائبا بشما سپردم ایفرا

اظهري هندی

از دشمنان برند شکایت به پیش دوست چون دوست دشمن است شکایت کهایم

اعجاز هراتی

یا دو عالم گشته ام یگانه الفت را بین رفته ام از خاطر ایام شهر ترا بین

اعلانی

هر که ندخاک نشین برگ ویری پیدا کرد سیز شد دانه چو نا سخاک سری پیدا کرد

افسر (شیخ ذریبی) (مهمر)

دست چپت از راست ندارد کم و کاست	میکرد اگر کار فوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد تقصیر شعاست	از هر زبان علم و هنر باید خواست
بروزگار جوانی بازمای کسان	بین مرشده نخصالتد یا که دیو و دند
برای عمر رفیق شفیق گلچین کن	ز مردمی که هنر بیشه اند و نا خردند
ملامت نکنند از بدند خوشبانت	باختیار برای تو متخپ نشدند
ولی به نیک و بد همنشین تو مستولی	بهم نشینی مردم باختیار خوددند
معاشران تر گر چند ن ز خوبانند	شمت مباد که ایسا دورگار بندند

دور از تو چو مرغ دل من در قفس افتاد
 بر جسته شو ایشانه که پامال نگردی
 سعدی گوید که طیبات بود فحش^{**}
 بنده چنین گویم وز عهد بر آیم
 چون زلب لعل دلریا شود کس^{**}
 فحش بد است از چه از خدا تنفوذ کس
 اینکاخ ده میباید گاه از تو و گاه از من^{**}
 جاودان خواهد ماند خواه از تو و خواه از من
 گردون چون نمی گردد بر کام کسی هرگز
 گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
 گفتند بز رخ نگشائی زجه رو^{**}
 خویش نیست ز سر روز کن اینعادت و خو
 گفنا پوشم ز چشم بد روی مکر

گفتی آخر ز صافتی توبه حکم^{**} کاری که نمیکنی چرا میگوئی

افسر اصفهانی

نمیخواهم که گردد ناخن من بند بر جانی
 مگر حاری بر آدم گاهگاهی از کف بانی

افسر قاجار

آنچه در وصف نگجده صفت من است ایست
 روی ز اندازه سخن باز حکایت باقیست
 ترسم آخر ز کف از بیم غرافت رود
 نیمه حانی که بامید وصال دایمست
 عشق پیری و جوانی نشناسد نکند
 دلم از خدمت آن نازد جوانم هوس است
 بحر ذخار شود قطره چو پیوست بهم^{**}
 آه اگر سیل سرشکم بدهد دست بهم
 دائم آخر که دو چشم تو بسا قفله کنند
 قفله خیزد چو نشیند دو بد دست بهم
 من سودا زده با لعل تو سودا دارم^{**}
 جان بکف دارم و یکبوسه نسبتا دارم
 صف مژگان تو دائم زجه پیوست بهم^{**}
 داده اند از پی ناراج دلم دست بهم
 دل افسه مدکن و در شکمی چاره مغزاه
 هیچکس شبیه بشکسته پیوست بهم

آهنگ نگرین غافل گوید ز عیبش خون بند
آفریدند تو از سینه افتاده به پیرون به
مجنون خیاله تو با خلق نیست
میزنگه این وحشی در گوشه هامون به

افسر دهلوی

صاحب راحت ز آئین مروت فارغست
سایه توان یافت دیوار زبا بشسه را

افسرده شیرازی

چنان بدیدن روی تو آرزو مندم
نه گر بداه جان ممکنست خرمندم
مهر تو در دلم جا گرفته *
همچو جان جا در اعضا گرفته
مردم دیده را سیر اشکم
راه سیر و نساها گرفته

افصح سمرقندی

دل پریشان میشود از زلف تدبیرش کنید
دست و پائی میرند دیوانه ز ضمیرش کنید

افضل لاهوری

هوشم نامه از فریاد دل بر یا قامت شد
نمدانه قلم یا صور محشر بود در دستم

(ب) افضل کاشی

دردا که ورق ناتوان ساخت مرا
در ستر مساوانی انداخت مرا
از ضعف چنان تدم که بر بالینم
صد بار اجل آمد و شناخت مسرا
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی *
یعنی که دو بشو و یکی یش مگوی

افلا کی تبریزی

ز آب دیده من سر و باز پرورد من
چنان رسبد که افکند سایه در سر من

افلا کی بختیاری (مصر)

گره شد در کار و در باستفالت
جان همی خواست تا در آنچه چکند راه چست

آقدسی مشهدی

خوش آنکه جان سپردش به حال بار خویش دیگر بروز صجر زلف کند کار خویش
 ز استغفات خون کردی دل اهل مجتراً^{**} تغافل تا یکی کشتی من بیصبر و طاقترا
 ز می مبری چنان دم میزنی ما ما که بیداری بمر خوشتن شنبده ام نام محقرا
 چو نور نظر از رحمت باز گردد^{**} ز شادی در آغوش مژگانم نگنجد

اکبر اصفهانی

هر بار بس است و بند بشنیم یا تو اقتدر که از دل نفسی برخیزد
 گر خاک شود دشمن و بر باد رود^{**} شافل شوی که باز گردی دارد

اکبر قزوینی

به نمکینی غمش در دل نشسته که گس وصل آید از حایر شهرد

اکبر بیک کردستانی

به اینکه بجز کوی بوجای دگری نیست گلزار بسی هست دل بال و یری نیست

الفق کاشانی و بقول افشار

به بی بهانه کسیرا نمی کشی چکنیم که من مراغ نسدازم محود کدناهمرا
 خدا ازین باغبان داد مرغال چمن گردد^{**} که نگذارند بر شاخ گلی مرغی وصل گبیر
 با کس گر از جهات نکردم شکاینی^{**} بدناشم که جور ترا هست غناینی

الفق کردستانی

مرا رسر و وقت بر جهانان داز است ضرور لازم مرغ بلد پرواز است
 کفر و دینی بعبان نیست که اظوار وجود^{**} مختلف از لقب کهر و مسلمان آمد

نشسته زور آبرو هسته چشم یاز میترسم
 با مهر زلف تو عهدی و قراری دارم
 بدام بطوریش اینک نشان و زاری کن
 ملاحظه شیخون غم ز من بشنو
 ۲ کونه آنزلف سه پر چه ایماه کنی
 بی مگوی نیک و بد از کفر و دین کس زهار
 ز لب پر داشت لب زودم درینسا
 تل پر بسته ام یاد آمدن آنروز
 بهار آمد بزمن سننی بخار ماغر ایساقی
 تا بر آسایم زمانی از غم تا موربانی
 نشست کرده است اینملاق و زمان بهماز میترسم
 روزگار است در این سلسله کاری دارم
 قرارگاه تو تیره است بیقراری کن
 بگرد قلعه دل نهر بانه جاری کن
 رسته جان خلایق زجه کوتاه کنی
 که غیر از این نبود دین اگر مسلمانی
 ندارد در دهن شکر دواهی
 که مرغی می پرید از طرف پامی
 نماد عمر نرسم تا بهار دیگر ایساقی
 یادم رفتن مالکی کز سان نمودشانی

الفت مشهدی

دو رنگی فلک و جور بار باید دید
 چهار کشمش روزگار باید دید

الفتی طوسی

میرفت و عالمی بگراش ولی کسی
 داغم بدن فرود که ناب نظر نداشت

القاص میرزای صفوی (پسر شاه اسمعیل)

گر دیده ز روی کلرها دارند
 معلوم شود که در چه حکایت همه

الهی اسد آبادی

از دوریت ای نازه گل باغ مراد
 چون غنچه چیده خنده بهم رفت زیاد
 گریان چو بیاله پریم در کف مست
 نالان چو سبوی خجالیم در ره باد

بی یار نمائنده ذوقی از زندگیم ایگانش بجای دوست جانم میرفت

امام فخرالدین

گر بماندیم زنده بر دوزیم جامه گر فراق چاک شده است
 و در بردیم غم ما پیدیر ای بس آرزو نه خاک شد حاجت

امام قلی خان اوزبک (واری بخارا)

در دیده من اگر مرو شبت تویی بر خاطر تو اگر غبار است غم

امامی خلخالی

با خاق سردا سخن بشیریی کن اظهار نیاز و عجز و مکیب کن
 تا بر سر دیده جما دهند مردم چون مردم دیده ترک خود بینی کن

امامی هروی

در خواب شب دو تبین من با شعر اگم کای یکسره معنیان با لفظ بهم درسی
 ساهر ز شما بهتر شعر آن که نیکوتر از ضایعه نازی و ز انجمن فرسی
 آوازه بر آورده یگرویه همه گفتند فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی

امتی تربتی

از بس جبین بخاک نو سودند خاکرا گر بشرد تا باند آبرو چسکد

امید اصفهانی

آگه نیم ده عمر گرمی چسان گذشت خوابم ر بوده بود که این کاروان گذشت
 گفتم از دل برود چون زمقابل برود غافل از اینکه چور هست از پی او دل برود

امید نهاوندی

گرفتم اینکه رهم پسه اند از سر کویت چه میکنند که دارد دلم نهان نورا هی (۱)

(۱) ایقشر باسم اور زنده هم ثبت است

امید طهرانی

ای جغد بروج آید من خسته شبازی تو رسم که تو هم با من دیوانه نسازی

امیدی طهرانی

تو ترك نیم مسی من مرغ نیم سمل
 دینان آن مسافر از ضعف و ناتوانی
 با وجود سرای ینشرا
 زان نکردهم تپی ز مردم چشم
 خوش آنکه چاک گریبان بناز باز کسی
 نظر بر آن زن نازک کنی و ناز کنی
 تو پاکدامن و من رفت پدر من چاکم
 عجب نباشد اگر از من احتراز کنی

امیر فیروز کوهی (م.س.س)

بعد از این کافرم از طاعت شیطان نکندم
 نامسلمائم اگر شیخ صفت در همه شهر
 آنچه او گفت بکن تا کسم از آن نکندم
 مال مردم نخورم رخنه پایمان نکندم

امیر (معروف به اناکی)

ماه بر آمد صیحه چوزوی تست
 متك ستابند صیحه چومعوی تست
 آنکه خط دلکش رعناي سرو
 گفته که چون قامت دلجوی تست
 هر مه تو چند نبی را مهلال
 روی معابه که چو ابروی تست
 آنکه چنینی گفته که باقوت ناب
 ادعاست
 این خطاست
 ای تنرو
 نارماست
 یا ملال
 بد نماست
 زاب و ناب

کم بهاست	هم گهر لعل سخن گوی تست
بوی قصور	خلد برین هم اگر ایرشک حور
یا صفاست	آب و هواش چو سر کوی تست
ای صنم	هیچ نسدانی ز چه هر صبحمدم
از صباست	باغ پر از عطر تو و بوی تست
ای دریغ	عاشق بچساره در زیر تیغ
دست و پاست	هر چه کند زحمت بازوی تست
گر امیر	یا همه جور و سنم ای بی نظیر
یا و باست	میل دلش از همه کس سوی تست

(در هجو مرحوم عین الدوله)

مرده دلی همچو او در گور به	دیده دولت چو نوئی کور به
خداه او لایله زبور به	آنکه در او حالت کزدم بود
همچو علم بند زسامور به	دست که بر خیر نزد بکفلم
جای نسیانورک و مساهور به	باله نایون زسرایت بنسد
کود به و شور به و عور به	چشم نو و حکام نو و نسیم نو
چون نمنعی شده مجرور به	گر چه بود لازم مفعول نصب

اهیر آغاچی (پادشاه اردن)

چون کنند اندران همی پرواز	بها تد نگر که لشکر برف
راه کم گردگان زهبت باز	راست همچون کبوتران سفند

امیر حسین جلایر

هر شب منم بگوش با چشم باز مانده بر خساک نامرادی روی نسیاز مانده
در خانمان هستی از تند باد هجران شمع نشاط مرده سوز و گداز مانده

امیر فخرالدین مسعود

از بهر هلال عید آمده ناگاه بر مغرب آسمان همی کرد نگاه
هر کس بشگفت گمت سبحان الله خورشید بر آمد است و هیچو بدعا

(امیری - ادیب الممالک) فراهانی (۱)

کنند ^{ام} شبنم که شوی با وزیر خود میگفت که علم و فضل کلبد خزانه هنر است
درخت تلخ زیوند تربیت در باغ بمیوه شکرین جساودانه یارور است
وزیر گفست سرشت ستوده باید از آنک بگور دادن آئینه جهد بی شعر است
ز ماوراء طبیعت خور بصداری هیچ درون خانه چه دانند کسی که پشت در است
این مردمان که بینی بلمشت زر پرستند خارج زر پرستان بگمشت خر پرستند
خارج زخر پرستان بگمشت سر پرستند خارج زخر پرستان مشتی هنر پرستند

مارا بکیسه زر نیست و نذر طوله خر نیست

خر سر هوای شر نیست سر مایه جز هنر نیست

(۱) از مرحوم ادیب الممالک عربی نشیده ام گویا کمتر نغزل سرایی زعمت مبرموده از قصاید
که نظیرشان اقطاب خطا بود معما جدا شری اختیار شد
اغلب قصاید عراق و ترجمت دلپذیر آسرحوم در شماره های ده ساله مجله ارمغان بضم رسیده
است بدانها رجوع شود .

سرمایه از کسادی پوسید و مندرس شد در در خریطه شد سنگ زر در خزینه مس شد
برهان تقیض مطلوب بدعوی خلاف حس شد ظاهر زما نهفته ظاهر زما نجس شد

در حکیمه زر ندارم تا اهل جاه باشم
در گله خیر ندارم تا قلعه گاه باشم

**

ای علما تا یکی کذب پی حصر

ای ادبا تا یکی معانی بی اصل

ای شعرا چند هشته در طبق ~~صکر~~

ای عرفا چند گستریده در افزاه

ای خطبا تا یکی درینت و جسم

ای وزرا تا چند در گله ما

ای وکلا تا یکی دهند دشمن

دامن خوابت کشد به پیره مرگ

گر زن و فرزند را بخصم سپردی

زور نداری چهاره گوش و بندیدر

بچه ساره آدمی که گرفتار عقلند

دانانی و ندیر ز اتفاق و ~~کرم~~ به

تا نیک بخشند و پونند و بنوشند

ششیر و قلم حای ملکند به تحقیق

در مذهب مساده دروغی سزاهار

دستی که پی آر و طمع نفع منم آخت

آلت یداد خویش شرع و سن را

می براتید اجداد و ~~کلن~~ را

نیموی پستان یار و سبب تقی را

دانه تسبیح و دام حيله و فن را

با دم حجر دل حسین و حسن را

راهمائی کفید گزگ ~~کهن~~ را

بزره جنل و هوس عروس وطن را

گر از دانی زدینه ~~کحل~~ و من را

بر آن خود پوش رخت دختر و زلفا

گر نو شبیدی حدیث مور و لگن را

خوش آنکسی که کرد خیر آمد الاغ رفت

اتفاق و کرم نیز زدنار و درم به

تبنار و درم در کف اصحاب کرم به

اهل فن بدار ز شمشیر و قلم به

زاراست که ناور نشود جز بنم به

گر زانیکه برسد بشمیر منم به

**

**

f

انگشته خموشی بلب خویش نهادن از آنکه بخانی بلب انگشت تنم به
 چه خوش گفت با پرورد خود پهلوان* چو دیدش هم آغوش شیر زبان
 که گر زلفه شیر ز انسر نبرد درد بر تنش چرم و نالی بدرد
 از آن به که در گورت اندر کفن درد پنجه و ناخن گور کن

امینای یزدی

تویی در دل خوشم چون جمله گویند که در دل هر چه داری پشت آید

امینای نجفی

فرصتم کی شد که آرام دامن وصلش بکف از گریبان دست تا بر داشتم بر سر زدم

امین الدین

دل من در سر آنزلف سیه مضطربست مرغ در دام چو افتاد نپدن گیرد
 باز بگریخت حیال تو ز چشم بیخواب میبود اشک که او را بدویدن گیرد

انسی گنابادی

بار آیدن مشکه حال وصال کرد چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد
 زمانه دست مرا گر بدست نازدهد خوشست گر همه عدم انتظار دهد

انصاف قاجار (پسر تعلی شاه)

مسافر چرخ گونی ریزد از هم اگر بکدم کد با من مدارا

انصاف خراسانی

بدو دیسی آلوده دارم صاف هستی را در این بزم کسورب خبز شمع بنیم خاموشم

انیسی شاملو

رفسار محترما نشانهاست که خود خاموش و حرفش بر زبانهاست

انوار تبریزی

فضا دینی است دارد پنج انگشت چو خواهد از کسی حکامی بر آرد
 دو بر چشمش نهد دو نیز بر گوش یکی بر لب نهد گوید ۵ خاموش

انوار همدانی

حاجی و طایف حرم ما و سر کوی دوست کبد کجا ما کجا کعبه ما کوی اوست

انور زند (سر ارم خان و کس)

هرگز مکن بوعده وفا گرچه بامدست نرسم خدا نکرده بدین مبرده حو کنی
 این راحت جان که جان بدل مایل تست ای آفت نال که صد دل سبیل تست
 یا اینهمه بیداد تو ام زنده هنوز حالی دارم که صحت تر از دل تست

انوری ایوردی

اگر محال حال جهانان به قضاست جرا محاری احوال بر خلاف رضاست
 ملی قضاست مهر نیک و بد عنایتکش حلق بداند لبی که تنبیر های حمزه خطاست
 هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه امور مساست
 کسی ز چون و چرا دم همی ندارد زد که شبند حوادث و رانی چون و چراست
 بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست بجز باغوش و خوش گر رضادهم سر است
 که زیر گنبد خضر اچنان توان اوست که او ندای قضایای کند خضر است

کبکی چه داند کاین گوژ پشت میتا رنگ
 بلمت حسادته بندی نهاد بر پایم
 (آن شینمسی که روزی زیر کی با ابلهی
 گفت چون باشد گدا آن کر کلاهش تکمه
 گفت ای مسکین غلط اینک از اینجا کردی
 درو مروارید طوقش اشک اطفال مست
 خواستن گدیه است خواهی عشر خوان خواهی خراج
 چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند کی
 هرگز آیا بحساب خواهم دید
 زانقب که برفت و گفت خوش باد شست
 عجب عجب که ترا ماد دوسفان آمد
 سفر مریی مرد است و آستانه حاه
 شهر خورش درون بی خطر بود مردم
 در آندیز که در چشم خلق خوار سوی
 درخت اگر ضحک تنی زحای بجای
 بی خود تسو بادگار دارد بی تسو
 یا بنهمه من رحان بجانب آمده ام
 هست در دیدن من خونگر از روز سفید
 عزم من بنده چنانست که با آخر عمر
 ای مسکینان فعال از جور چرخ چشتری
 اسمان ما کنسی محرم کند دانه دوکار

چگونه مویح آزار مردم داناست
 که همچو حاذقه گاهی تپان و گه پیداست
 *^{**} گفت کبک والی شهر ما گدائی یحیاست
 صدچو مار از روزها نه سالها برگ و نواست
 آنهمه برگ و نوا دانی نه آنجا از کجاست
 نعل و یاقوت ستامش خون ایام شمانست
 زانکه گرده نام باشند یک حقیقت رواسست
 هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
 یکشب دیگر اندر آغوش
 *^{**} دیگر شب محنت مرا روز نبود
 *^{**} در آنرا که ز تو کار ما بجان آمد
 *^{**} سفر خزانه مالمت و اوستاد هنر
 بکآن خورش درون بی بها بود گوهر
 سبک سر کن از آنجا برو بجای دگر
 به خود ازه کشیدی و نه جفای تر
 *^{**} و اندوه تو در کنار دارد بی تو
 تا در تن من چسکار دارد بی تو
 *^{**} روی حرمی نه بلوک هلمت گشسته سیاه
 دارم از پهر شرف خط شریف تو نگاه
 *^{**} وز نقای تیر و فصد ماه و سر مشتری
 گاه شادان نمانی وقت آمده ننگری

گر بخندم آن بهر عمریست گوید زهر خند
 و دیگریم آن بهر روزیست گوید خون گری
 پیش زهر طلب نه از مال **
 اکنون بازی که میتوانی
 هان تا بنیال بد چو دوزخ
 در حال حسابات ایچانی
 افزون نکنی بر آنچه داری
 فایع نسوی بر آنچه دانی
 ایروی نو آبت نکونی
 حسن نو زوال خودرونی
 در حسن فرین نوبهاری
 در جور نظیر روزگاری
 گر روح بود لطیف روحی **
 و رحان باشد عزیز جانی

اوجی نظنزی

قایل مانم نیم اما بر غم آسمان
 گر همه از گریه شادیت چشمی ترکیب

اوحدی سبزواری

مرد را هرگز نگیرد چهره دولت فروغ
 تا بیور زن نیبندد چراغ خامان

اوحدی مراغه

نیست عیبی اندر این گوهر ولیکن من شکستش
 میدم نادگیری جز من خریدارش نباشد
 از حسرت جدال بو در چشم عاشقان **
 چندان نظر ساند که بر دیگری کند
 ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن **
 ز حسرت رحمت ای آفتاب در هر صبح
 گل آب کردد از دست ماغبان بچکد
 از پیمبر بدست کوری چند **
 مصحفی ماند و کهنه گوری چند
 دست زمانه بر سر مردم کند بصیر **
 اینخاکرا که مردهش امروز بر سرند
 روزی امیر بخت نشین را خد کند
 کز تخت بر کوفته نساوت میرند

بگریم اینچون ایکی ایک از اینجه گپه میرد
 وین گنه را تگر که چه آسوده منبر که
 سر پیوند ما ندارد یاز
 چون دوستی روی دایم به نیاز
 همدی نیست تا بگویم راز
 گر سوختنی است خان من هم تو بسوز
 چون دوستی روی دایم به نیاز
 ای آمده گریان تو خندان همه کس
 و ز آمدن تو گشته شادان همه کس
 امروز چنان بزی که فردا جو روی
 خندان تو بیرون روی و گریان همه کس
 اگر از دشمنانم تیغ برکش قصد دشمن کن
 و گراز دوستانم چاره درد دل من کن
 فراق دوستان با جانم آن کرد
 که با گشس کند باد خسزانی
 غم آمد سودم از سرمایه عمر
 که کرد امت این چنین بازار گانی

اهلی ترشیزی

بر فلک هر شب رسانم برقی آد خوشرا
 با بسوزم کورک بخت مباح خوشرا
 دو چشم فرش آینه زان که سازی جلوه گاه آنجا
 هر جا با من خواهم گذاشم خانسرا و آنجا
 چه خوش بزمیست رنگین محفل جانان چه سودا ما
 که نواز شد سفید از شوی بخت مباح آنجا
 آرزو دارد که سدا گشته آن بد خو مرا
 به که خواهد گشت آخر آرزو خا و مرا
 جفا و جور تو که شد مگر شدی آنکه
 که من بجور و سفا نیز جو شد لم از تو

اهلی شیرازی

این چنین بخود اگر باز رسد بر سر ما
 که دهد مزده اگر دل نهد در بر ما
 گر نامه می نام خورشید بوسه زبان حمامه را
 آن رو ساهی من بود مار و ز محشر نامها را
 شد نامه نام نام از هر یک نامت شده م
 مزده نامت نامت هم جانم هم بادها را

بر لاف اگر بیری جان یقین از ما
 بروز مستفی وصل تو ما چه دانستیم
 گر شاد نشد از تو دل پرالم ما *
 خورشید جهانی تو و ما ذوقه بقدر *
 جفا نمودت اکنون طریق یاری نیست *
 چه حاجت است که لاف از وفازیم چو تو
 از که نالم که فغان از دل ریش است مرا *
 گنج پنهان کرد عشق او من درویش را *
 پیرم و عشق تو ای تازه نگار است مرا *
 اگر چه از رخ خود چشم بسته مارا *
 ز ما بخشم مرو ای طلب خسته دلان *
 یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب *
 مگر کعبه تشین ما عن سسش سرفراز است *
 من و مجنود و اسیریم که غم شادی ما است *
 باس شمع ریح ساقی بندش ما داریم *
 میان ما و تو ایمه بنامه حاجت نیست *
 ای نحل آرزو لب لعلت طیب کست *
 هر جا که عاشقی فلک در کین اوست *
 گوهر دل گم شد و وقت هراغ از دست رفت *
 ناگفته چشمی بمن آن سیمض انداخت *
 چراغ وصل گر از مهر میکنی روش *

فدای بکسر موی تو صد هزار از ما
 به روزگار گشت کین بر روزگار از ما
 الدنة لله که نو شادی بغم ما *
 زان پیش تو هیچست وجود و عدم ما *
 همان نما که در اول نموده ما را *
 بصد هزار جفا آزموده ما را *
 هر بلائی که بود از دل خویش است مرا *
 گمرا نفاخت کس من می شناسم خویش را *
 اول حسن تو و آخر کار است مرا *
 پنهان ز چشمی و در دل نشسته ما را *
 یا که مرهم دلهای خسته ما را *
 یا بونکه یا کدانی صبر من از خدا طلب *
 الدنة لله که در میبکند باز است *
 هر که این شیوه ندانسته از وادی ما است *
 کاین چراغ نیست که در ظلمت شب هادی ما است *
 که هر اشاره پنهان هزار مکتوست *
 پرورده عجب رطبی نا صیب کست *
 آه این حمود سنگدل آخر رقیب کست *
 ریش پای خود دیدیم و چراغ از دست رفت *
 جوان چهارز همه از چشم من انداخت *
 بیایا که هنوز آنسی زمن باقیست *

ز جزون گفت تو لعلی سخن دواز نکرد
 یسوز خجیت توان دل به بکان بست
 دلمرده از آنم که مسیحا همی نیست
 بگنود چونیم از سر این باغ که در وی
 گر طالب یاری قدمی پیش نه ایشیخ
 گر کشد خصم بزور از کف من دامن دوست
 اشکم نیافت بوی وفا تا دلم نسوخت
 جان من در دوستی نامهربان می نیست
 ز ناتوانی از آفت کعبه مرادم دور
 قدم چو مه از مهر سعادت اثر تست
 بجان دوست که بهر تو دشمن خویشم
 هیچم ز گریه قدر بر این خاک کوفتا
 چو دل بوصل هم جور یار نگذارد
 تو غنچه لب چو شکفتنی زدست من زقی
 شوخی که خون من بچرمی ناب میخورد
 گفته از عاشق شوم گاهی غمی خواهم کشید
 وفای کس بوفای نگار ما برسد
 سوی که روم من که دلم سوی تو باشد
 از مرگ رفیان به حرم توان بود
 یار بر خاست برقص آن قد و قامت نگریف
 اگر این گلشن حسن است چه حاجت گل و سرو
 اگر مجال حکایت بود سخن باقیشده
 داغی است غم عشق که بر خود کو آن بست
 فریادم از آنست که فریاد رمی نیست
 هر جا که گلی سر زده بیخار و خمی نیست
 کز مومعه تا دیر مغان راه سی نیست
 چکنند با کشش دل که میان مرو اوست
 هر شبلمی که میچکد از گل گلاب نیست
 آنچه بودی پیش از این اکنون نه آن می نیست
 خوشست کعبه ولی شرط ره توانا نیست
 من هیچ نیم هر چه بود از نظر تست
 کمال دوستی و حد دشمنی ایست
 چندان گریشم که مرا آبرو نماند
 چو یار رحم کند روزگار نگذارد
 چو گل شکفت کس او را بخار نگذارد
 شاخ گلست کز دل من آب به خورد
 من چه دانستم که بار عالمی خواهم کشید
 حسن خلق و وفا کس یار ما نرسد
 روی که سبلم نه از روی تو باشد
 دلشاد هرگز همه عالم توان بود
 رسنخیز است در این خانه نبات نگریف
 رخ به بیلید خدا را مد و قامت نگریف

گر سینه شرح رویت گوید گنه ندارد *
 منت فضل از رفیقم باز می باید کشید *
 بنو چو شمع کرده ام گر بهوخته کار خود *
 من که بیهوشم از او مست شرابم نکنید *
 بساد او در سر می بیشنرم میسوزد *
 باری از یاری غیرش سر ای هممضان *
 چوند سوزد حکرم باد بهشتی صفی *
 مراد من مده و با رفیقم هم مشین *
 عشق بی شرکت اغیار نرخی نکسید *
 مچنون شوم و وارم از بولپوس چند *
 عجب که شمع شمی در سرای من سوزد *
 مجال خواب جو شمعم بهیچ پهلویست *
 لبلی بودش این نمک شیرین چنین زیباشد *
 خوش آنکه مست شوی تا مهانه بر خیزد *
 نهال عشق بنانم بدل چه دانسم *
 قیامت است جمال تو ای بهشتی روی *
 بر آستان تو اهل نه آبخان اهاد *
 گیسو شکست و تند گره کار سینه تر *
 ای بنو روزم از شب غم جانگداز تر *
 گرچه زارم سوخی من عاشق زارم هنوز *
 حال من دور از آنجمال مپرس *
 آئینه هر چه داند در دل نگه ندارد *
 بخت بد بین کز اجل هم باز میاید کشید *
 خنده عهد سست نو گریه بر روزگار خود *
 مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید *
 سوختم آخر از این بیش کیام مکنید *
 مدهند آگهی و دیده پر آبم مکنید *
 دوزخی دارم از این بیش عدالم مکنید *
 که داغ دستک ز نو میدیم فرود باشد *
 نا معارض نبود کار تویی نکند *
 باشد که بر آرم بهراغت نفسی چند *
 من آن بهم که کسی از برای من سوزد *
 زیسکه داغ تو سر تا بلای من سوزد *
 خواه از عیب خواه از عجم مثل تو کس پیدا شد *
 تو باشی و من و شرم از صانه بر خرد *
 که رسته غم جهانم ز صانه بر خرد *
 مکش نقاب که تور از زمانه بر خیزد *
 نه تا قیامت از این آسانه بر خیزد *
 کار دل شکسته ما شد شکسته تر *
 شب از هزار روز قیامت دراز تر *
 روشن است از نمود آتم آتشی دارم هنوز *
 رنگ و رویم بینی و حال مپرس *

از پیش ازین که چیست حال دلت
 کفجی و ساقی و شرابی و همدی
 صدبارگر از جور تو ام خون رود از دل
 مرا تا جان بود از مهر آینه برندازم دل
 پس از عمری چه باشد گر کنی یاد از گرفتاری
 مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بکشاید
 نخواهم جام عشرت بی تو عمر جاودانی هم
 بجانان درد دل گفتم شدم رسوا ندانستم
 کجا ماند نهان در سینه ام راز ایگل رعنا
 مگر بی پر و بال چه پرم گرد همنای
 ز عقل نیست بر بجز زلف یار طمع
 سنگ جفا بقصد دل زار خسته ام
 پیش تو غم دل که جان بود نگفتم
 گلدهسته حسنی تو و سن شاخ گیاهی
 چو شمع بی تو همه آه سوز ناک شدم
 اگر تو دور کنی از عدم صورتوم
 چو یار در سمر بست من چکار کنم
 هنوز زاملی و جان ز بیم هجران سوخت
 دو ضعیفیم من و سایه که در ره شدن
 ای که چو شرفه مرا مهر نوبر داشت ز خاک
 خون شد ز بخت بدسگر لخت لخت من

گر ز من می کنی سؤال پرس
 از نسخه زمانه همین انتخاب بس
 از در چو در آئی همه بیرون رود از دل
 که جان دادن بود آسان ولی برداشتن مشکل
 که در عمر خود از یاد تو یکساعت نشد غافل
 مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل
 که آب زندگانی تلخست بر من زندگانی هم
 که باید داشت پنهان راز خود از یار جانی هم
 که آتش سرخ غماز است و رنگ زعفرانی هم
 در خورد دل و پر خویش شکاری گیرم
 مرا چه کار بزلفش مگر جسون دارم
 ممکن که من ز طالع خود دلشکسته ام
 گفتیم صد افسانه و مقصود نگفتم
 امید من آنست که خود را بتو بندم
 گداختم ز غمت سوختم هلاک شدم
 ولی خدا نماند کرد دل تو دور شوم
 وداع عمر ~~کنم~~ یا وداع یار کنم
 روز مهر چه با جان بقرار کنم
 که منم باز پس از سایه و گه سایه ز من
 چونکه بر دانسیم باز بیجا کم ممکن
 دشمن نکرد آنچه من کرد بخت من

چندان نسیم عشق تو نشست از کمین
 من اگر شکسته عهدم تو وفای خودنگه کن **
 من از آن سوی تو آمم که بجز تو کس ندارم **
 من اگر وفا نمایم همه عمر کارم ایست
 اگر از جفا بسوزد دلت اختیار داور
 دگرم بچشم گریانت بهزار دستابی **
 از من جبر ایقمر نداری **
 تاخر چو گل باد فنا داد رخت من
 بختای من چه بینی بعطای خودنگه کن
 تو از آن زمن گریزی نه چون هزار داری
 تو جفا و جور میکنی بویا چکار داری
 دل از آن اوست اهلی تو چه اختیار داری
 چو فرشته میخرامی به لباس آسمانی
 عاشق شده ام خیر نداری

ایرج (جلال السناک)

معارضه ایرج با امیرالشعراء نادری در موضوع حجاب

امیر الشعراء گوید

ایا شهزاده پاکیزه منظر	که اشعار تو باشد روح پرور
معالکرا جلالی بیست جز تو	به ملک دل کمالی نیست جز تو
تو ای ایرج منو چهری عصری	کلید قفل کنج نظم و شری
ز عارفانه کاشاد سکری	دل اهل هنر را شاد کردی
همه اشعار تو در زمین است	ولی قدری از آن غنک و سمن
ز عارف آنچه بدگفتی بجا بود	که این عارف رفیقی بی وفا بود
ولی حرف حجاب ایشانزاده	نرا عز و شرف بر باد داده
ز اول بس نکوگفتی سخن را	ولی بدخواندی آخر این دهنرا
توئی که از حجاب ایگونه بیزار	زن خود بی حجاب آورد بازار
دیگرگفتی که ضد نص قرآن	حجاب دست و صورتش در نسوان
اگر شهزاده جان بیست دستور	زن خود را چراداری نومسور
نواول اندر این ره روی نمای	ز روی دختر خود پرده بگشای

در اینزه تا تو باشی اولین کسی
 مبلغ چو تکیه تبلیغی نماید
 بهار ف نامه گفتی از ره بند
 که گر شععی بفانوسی بسوزد
 چه بر فردی بناید یایک جمع
 ز ترا گوی چو شمع شب آفرود
 زلف با پیچه کاندلبریت بود
 برادر چونکه خواهر را چنین گاد
 بزود آنکه دارد ایزدی غیر
 بقدح بی حجابی گفنه اساد
 تو ایشم راه گر از اهل هوشی
 حجاب زد که از عهد قدیمست
 در بدت پرده عصمت مزون دم

مرنج از من دلت هر چند تنگست

ککلوخ انداز را پاداش سنگست

ایرج میردا در جواب گوید

تندیم یاره گوئی هر زده بوئی
 چو انتظار حجابمرا ننشیده
 زلف نگستانه بردنم نامده
 ولی من هیچ بدیر او نگویم
 گدائی سفاک بی بروئی
 حجاب آدمسترا دریده
 به زلفی یاد کرده نام بده
 بجز راه ادب را هی نیویم
 که محض آئین سردم دلار باشد
 سپس خواهم ز اهل فکر تصدیق
 مرا از محش دادن عار باشد
 گذارم امر را در پای تحقیق

منش نشناختم کاو خواهرم بود	بزعم اوزنی کاند برم بود
که خواهر از برادر کامیاست	بعآخو باز این عیب حجابست
که کس نادیده برخواهر فحشید	بباید نسخ کرد این عادت بد
حجابست آنچه ایران زان خرابست	تمام این مفاسد از حجابست
که خواهر دل نیندد بر برادر	نبندیشیلی ای بیچاره خر
که خوانندی مادر ترا خواهر من	ترا هم شد حجاب اسباب این ظل
یقین این شبهه از تو سر نمیزد	اگر آزن بسر معجز نمزد
نمی افتاد راز از پرده بیرون	تضمینیه بی گفنی و اکتون

حجاب دست و صورت خود یقین است

صکه ضد نص قرآن میں است

امیر الشعراء قطعه دیگری در جواب گفته است که چند شعر از آنرا انتخاب

و در همان قسمت اول گنجاندم

طالب طبع گهر بار مند	این بزرگان که طالبکار مند
فکر حال من افتاده کند	کس نشد کم زغم آزاده کند
کوسفندی و الاغی دهد	در دهی کورته باغی دهد
ماچین ذوق دل افسوده شوم	نگدارد که من آزوده شوم
چون کشم صرف نظر مال منی	تو صنم قبله آمال منی
چشم و دل سوی تو دارم شب و روز	چشم روی تو دارم شب و روز
مردم دیده ما قبله نماست	روی رخسند تو همه ماست
پسناں بدن گرفتن آموخت	گویند مرا جو زاد مانند
بیدار نشست و خطن آموخت	شها بر گاهواره من
بر غنچه گل شکفتن آموخت	لحنه باد بر لب من

* *

**

یک حرف و دو حرف بر دهانم الفاظ نهاد ز گفتن آموخت
دستم بگرفت و پایا برد تا شیوه راه رفتن آموخت

پس هستی من ز هستی اوست

تا هستم و هست دارمش دوست

دانی که چرا طفل هنگام ولادت با گریه و باناله و با آه و فغانست
با آنکه میرون آمدن از محبس تاریک و امروز در این عرصه پر نور جهانست
با آنکه در آنجا همه خون بوده خورا کثر و اینجا شکرش بر لب و شیرش بدنهانست
زانست که در لوح ازل دیده که عالم بر آدمیان جای چه جور و چه هوانست
داند که در این نشانیها بر سرش آید بیچاره از آنمغله اول نگرانست
فصه شنیدم که بوالعلاء همه عمر لحم نخورد و ذرات لحم نیازد
در مرصع موت با اشارت دستور خادم او جوچه بانم حضرت او برد
خواجیه جوان نصیر گشته یافت برابر اشک محسوز هر دو دینه بیفشرد
گفت بطیر از چه تیر شتر زه نگشایی تا تو ابد کسرت بخون کشد و خورد
مرک برای ضعیف امر ظیفی است هر قوی اول صعبت گشت و سپس مرد

حرب نرسد که کند دل جو ز حد در گذرد آب حیوان نکشد بیز چو از سر گذرد
من از این زندگی یک نهج آزرده شدم گر چو هند است نخوام که مکرر گذرد
گر همه دیدن یک سلسله دگر و هانتست کائنات کین عمر گر انمایه سبکتر گذرد
آه همه شوکت و ناموس تهاجر آخر کار چند سطر نیست که بر صفحه دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیک آنچه بکمر نادارا و سکندر گذرد

بر سر در کاروانسرائی تصویر زنی بگنج کشیدند
از باب عثمانم این سخنرا از مخبر صادقی شنیدند
گفتند که وا شریعتنا خلقی روی زن بی نقاب دیدند

آسیه سر از درون مسجد
ایمان و امان سرعت برق
این آب آورد و آن یکی خاک
ساموس بیاد رفقه را
چون شرح نسی از این خضر جست
شعلت شده بود خلق وحشی
بی پیچه زد گشاده دورا
لبای قفسک خوشگلشرا
بالجمله تمام مردم شهر
درهای بهشت بسته بمماند
میگشت فطمت آشکسارا
صیر از و کلمات و وحش از حجر
ابنست که پیش خالق خلق
با این علما هنوز مردم

تا سر در آنسرا دوپسند
میرست که مومنین رسیدند
یک پیچه زگل بر او بریدند
نایک توسته هشت گل خریدند
رفتند و بخانه آرمیدند
چون شیر درنده میچیدند
پا چین عفاف می در بندند
مانند نبات می میسینند
در بحر گناه می تینند
مردم همه می چنیدند
یکباره بصور می دمیدند
انجم ز سپهر میسیدند
طلاب علوم رو سفیدند
از رونی ملک ناامیدند ...

نقدر هم نو کردند و حرف نور خرا
حدای خواهد اگر بنده را عذاب کند
از انگروه چه خواهی که از هزار نفر
دوستت دیگر چس کبرو شاعریم رهائل
ندانی از چه هر جا که لفظ کار آید
برای آنکه جو کاری بنستمان اماناد
رنج کشد مادر از جفای سر لک
رنج بسر بشر کشد پدر اعا

ده مار هفت سر و عقرب دو سردارد
زمار و عقرب و آتش گرفته تر دارد
افل دو بست نفر روصه جوان خردا د
دریست و اعظم از روصه حوال بشردارد

ردیف اثرافی العور لفظ بار کنند
رئسرت که تا بار خویش دار کنند

آنچه گشید است رنج هیچ بداد
چون یسر آدم نشد ز خویش براد

مادر بیچاره هر چه طفل بداند
شیره جان گر بود بکاسه مادر
پیرم و آرزوی وصل جوانان دارم
عشق خوبان بسروموی سر از غصه سپید
جرم از غیر و عقوبت متوجه بر من
حاله سبابه اشخاص پشیمان دارم

گفته بودم زودتر در راه عشقت جان دهم
بعد از این نازنده باشم عذر تاخیر است و من

آب حیاتست پدر سوخته
موی میان تنگدندان تبره شد
می رسد جز بهر و مایگان
و چه سیه چرده و شیرین لبست
آب شود چون بدعاشش بری
سخت بود ره بدانش یافتن
با صمه ناراستی و بند سل
و چه خوب آمدی صفا کردی
ای بسا آرزوت می کردم
آفتاب از کدام سمت دعیند
از چه دسی سحر بلند تندی
شب مگر خواب نازده دینی
یوفاتی مگر چه عیبی دانت
هیچ دینی که اندر اینمدت

حب نیاست پدر سوخته
مثل ده است پدر سوخته
خمس و زکونست پدر سوخته
جون شکلاست پدر سوخته
نوت هر آنست پدر سوخته
حصن کلاست پدر سوخته
خوش حرکانست پدر سوخته

چه توب شد که یاد ما کردی
خوب ند آمدی صفا کردی
ه و امروز یاد ما کردی
که تفقد به یوا کردی
که سحر باد آشنا کردی
که پشیمان شدی وفا کردی
از فراق ما چها کردی

دست بر دار از نلیم ایشاه که تو این ملکرا گدا کردی
 با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
 از همانره که آمدی برگرد

آمد بچمن برف شگرف خنکی* در ثور که دیده همچو برف خنکی
 ناگه زدن غنچه برون آمد برف چون از دهن ملیح حرف خنکی

(سبب) ایزدی (معاصر)

من کیم عنفای فدسی آشیانم من کیم
 گاه پنهان در لباس من چون اندر لباس
 گاه بلفس خورشین قائم گوی قائم بغیر
 شرک و وحدت کفر و ایما در مقامها یکی است
 خارج از ظرفیت کون و مکانم من کیم
 ماه پیدا همچو شمس آسمانم من کیم
 ماه معک ز اختلاف این و آنم من کیم
 هر چه پندارند مردم من نه آنم من کیم

ایزدی شیرازی

چنان که راحت خیال رخ تو جان و رسم
 مرا هوای تو اسان ز خود رهایی داد
 ز بس زانه کشد بد دل من آتش شوق
 باز رخ ز ما نهفت آن نگار روحایی
 بالله ای ملامتگر بند کم ده از عشقم
 جز نهال مهر تو کی تشام اندر دل
 به بود اگر نامم تر شود به برسانی
 ای طیب روحانی رخ بایزدی سمای
 که نسبت غیر خجالی درون برهنم
 ده ماهوایی تو بود خیر ز خویشتم
 منجب مدار گر آتش فند به برهنم
 ایند از وفا چون سو تا کی این گمانجای
 حق بپر که است مهر ماه کمانی
 گر همه مرا ندهد بار جز پیشبانی
 زانکه سخت ترسام زینچنین مسلمانی
 باشد آنکه بشارت جان دهد بالسانی

ایلدرم بایزید (بازمآه عنایی)

هر دود که بالا رود از سبه چاکم
 اری نبود و گریه کند بر سر خاکم

ب

باقر کاشانی

ما که باشیم وجه باشد دل غم پرور ما ده پس از کشته شدن گره کنی بر سر ما
 بسکه از خویان سلامت دیده ام چشم من از عاشقی ترسیده است
 و قیب از جور او حکمت ندارد که پادشاهان بد آفت ندارند
 سب ناله من گوشزد مرغ چمن شد بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

باقر اصفهانی

ز جذب دوستدارهای من در نیمه ره ماند خدا تا کرده از طلاق دل من گر کسی افتد
 آنکه دل برداز تو یارب حسدش افزوتر شود رحم پیدا کردی تا عشق پیدا کردی

باقر تبریزی

بر زمین توان فکند هر که ارادت عشق صورت منصور را بر دار میباید کشید

باقی اصفهانی

ز گلین تو باشد گلی هوس مارا همین که غیر بچند گل تو بس مارا
 شبی چراست و مرا قصه دواز است امتب وای بر آنکه مرا محرم راز است امشب
 با غیر پیوش من آمد میخواست وفا کند جفا کرد

باقی بلخی

چو اورا تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت که این فرسوده قالب خشت آند دیوار نایستی

بخشی قزوینی

فلک نلافی یکدیگن تو تواند هزار سال اگر فکر انتقام کند

بدایعی بلخی

ز بسجاه چونموی تو شد سفید	مدار از جوان آن به نیکی امید
جوان زن چو یفتد جوانی هژیر	به نیکی نیندیشد از مرد پیر
عروم جوان گفت با پیر شاه	که موی سپید است مار سیاه

بدر جاجرمی

گفتم سخت شکسته وش چون آید	با آنکه همه چو درمکنور آید
گفتسخن از چنین دهانی که مر است	گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بدیع (ساز)

کر گویدت بدیع که بد حواه کس مباحش بشو نصیحتش که بود بکنخواه تو

بدیع الزمان بشروی (ساز)

از چیست که این آبر تیره خاست	این تیرگی مهر از کجا است
این آبر نشانند دود و دم	آوخ بدانم که از چه خاست
پهای جهان دانست روشنی	آن پسته روش سبه چراست
مبتلافت از او هر ایزدی	آن مره بزبان چرا بکاست
گوئی که بزودان شد است چیر	وین تیرگی از تیر تیره راست
خواهد که ز گیتی برد فروغ	کر دبر همه تیرگی سزاست
گویند نماند بجای ملک	این گفته بزودیک من خطاست
گر چرخ بر آورد با زنی	شکب که گسپی نه دیر پاست

هر نفس که کرد این نگار گریه
 فرداست که سر تا پنا خوشیست
 پارتیسه بهر ملک خاک و خون
 در کهنه جهان ای شکفت نیست
 ای تازه جوانان پاکدل
 یاسای بنا کلان ~~کنند~~ نو
 ما ساده دل و دبو بد گهر

هنر پذیر ~~که~~ گیتی بود بکام هنر
 هر آن خطر که بسیم و ذراست نایابست
 هر آنکه خواهد کتن آسمان زمی گردد
 هنر پذیرد و بر مر دمی گمارد دل
 تراست دیور جان کزویت فزایش نیست
 سپر ستوده بناید که از جسد تنوی
 که خواهد بگیتی شود سر فراز
 بسه ریش بلا کس چو سحت نه
 بود مرد داننده سخت آفرین
 چو کوشش کند مرد سنجید رای
 عجیب نیست بر مهر اگر یافت دست
 چو پیش آیدش کار نلنک نیست
 اگر سنگ حارا یفتدش راه
 بدرد دل آهنین سنگرا

*
 سهاں دگر تند و آئین روزگار دگر
 چنانقی چو بدانش بود همواره خطر
 گزافه را نهد عمر خویشتن بهدر
 کزی نخواهد و از راسنی نماند سر
 مشو بر سخن دیو نسا منوده گهر
 که خوار ماید بود مرد نسا ستوده هنر
 **
 سوی بر رسیده چرخ نارد نه از
 ز خود باوری خواهست از بخت نه
 نه تا کس جهان مهر دارد نه کین
 بروزی دو بلبل گز دور گریای
 بکوشش توان یافت هر چه هست
 به ریش بلا ~~کنند~~ از سنگ نیست
 که بر نانش رخ ز آئین و راه
 سازد دگر گونه آمدنک را (۱)

(۱) - چون در این مثنوی کمتر آهنگ درج میشد پیش از این از آهنگ آن آهنگها انداخته اند و مثنویهای مثنوی استاد انداخته شد



بدیع الزمان شیرازی

خلد را از کف بینای شرایب میدم گریبانی داد آدم من بابی

بدیع الزمان میرزای کورکافی

وزیدی ای صبا بر هم زدی گلپای رعنا را شکستی زامیان شاخ گل نو رسته مارا

بدیعی تبریزی

کند منع ما شیخ شهر از جوانان چگوئیم او را که پیرست جاهل

بر چپیس بختیاری (معارف)

خواینست جمال تو بر از مویه شیرین	کز شوروی آفاق پر از زمزمه خوانیست
مانیست به پیش بت ما صورت دیوار	پیشیت مانیست چو صورت شده مانیست
صحت اگر یار شود باز چنگ آورمش	کفسرزان وجدگان با ذف و چنگ آورمش
ونگ رود که به نیرنگ رود از بر من	ببخر زانکه بعد جبه و رنگ آورمش
گر که بر دست نیاید ز سر صلح و عفا	بایداری کنم آسان که چنگ آورمش
دل تنگ نگشاید اگرش باز چو جان	در بغل تنگ بساز دل تنگ آورمش
اگر آن تنگ دهان دردم آید انقدر	از دل تنگ کنم شکوه که تنگ آورمش
آوخ این عمر گران شد ز کف اوزان بر جیس	نست معن که دگر بار بچاک آورمش
وانچه مانیست گدر مبهکد ابتک بشتاب	باجه نبردگ رفیقان بدرنگ آورمش
رقیت محرم و محروم خانق	میشه مستحق نو داست محروم

برهان ابرقوئی

نشان خاک نهشتم زگره در عالم که حسرت نو مبادا کسی بخاک رود

بزرگی (از سواست)

مویع در ناله ام گوئی که اسناد ازل رشت جانم بجای ناز دو نپور بست

بزمی استخوانبازی

بدر دل از کف عاشقان برون آوردن شبل است ولی نگاه میناید داشت

بساطی سمرقندی

دل شیشه و چشممان تو هر گوشه برندش مستند مبادا که شوخی شکنندش

بسمل شیرازی

بایست شادی در جهان یا خود نصیب نمائند هرگز نذیرم شاهمان این خاطر افسرده را

من بفکر تو و سرگرم نصیحت ناصح ^{**} بگمانش که مرا گوش با فسانه اوست ^{**}

نه شعله زنی و نه باوان محاسنی در نادیه عشق چه بقدر گیاهیم

نور زبانش نگذرد عز نام از تا بر عشق ^{**} تا وجود آنکه توان برد پیشش نام من ^{**}

بسمل هندوستانی (ناصر)

آفتاب شکست و آن بوریحت و اساقی نمائند ماندنای درد و حسرت چون آبی باقی نمائند

بنان هندی (ناصر)

مرا ای نارین خونین جگر کردی چرا کردی بچین زلهرا هم بر نظر کردی چرا کردی

نو میدانستی ای نامهربان من خود پریشانم ^{**} و قیابا ز حال من خبر کردی چرا کردی ^{**}

بنانی هروی

از تو برکندن دل ممکن اگر بود مرا نه تمنای تو کی اینمه جهان میکنم

و غیرت من نه میبیرم ز میل دیگران بالا چه باشد حال من چونه بن او ما دیگران بینم

بنت (از سواست)

دو زنی که طرب با لب و خال تو کنم جان تازه ز فرخنده جمال تو کنم

اینچهرم که زنده مانده ام بیرخ تو در گردن امده امصال تو کنم

بهار خراسانی (ملك اشعرا) (مناصر)

شب است و آنچه دلم کرده آرزو اینجاست
 ز چشم شوخ رقیبای صلح چه پوشی روی
 نگاه دار دل از آرزوی نامحرم
 حذر چندی کنی از چشم غیر و صحبت خلق
 خیال غیر مکن هیچ کان حجاب لطیف
 شنیده ام به زنی گفت مرد به عملی
 قدم گزار بشکوی من که خواهند گفت
 چو انگلام زن از مرد نابکار شنید
 بهار پرده موثرین حجاب عفت نیست
 در پایش او فسادم اصلا نعر نداشت
 جانی صیحه داشت کرد تار رخت بهار
 عشقت آتش بدکس زود تادل ماست
 سر زلف تو ز جبین مشک در آورده بشهر
 زود بماند که سراغ من نهدت رده را
 بهار مژده نو داد فکر باده کنند
 مناسب است بشکرانه مقام ربیع
 بهاد رفت سرشع و همچنان میگفت
 خرید باده منارید غصه کم و پیش
 اگر بود بخشائی ستم نخواهد شد
 اگر بر آن سری اساهرو که روز مرا

ز عمر نغمه آن ساعتی که او اینجاست
 پیوست قلب خود از وی که آبرو اینجاست
 نه فرو جاد و جمال زن نکو اینجاست
 ز قلب خویش حذر کن که گفتگو اینجاست
 که چون درد بود قابل رفو اینجاست
 که نهد شوهر و محبوب کاهجو اینجاست
 بشوهر تو که آن سرو مشکو اینجاست
 بقلب خویش زده دست و گفت و او اینجاست
 هزار صیحه یاریکتر ز مو اینجاست
 تا سوز من نریخت ز من دست بر نداشت
 سخا بر او بخش کردن بیشتر نداشت
 کی بپسود مزد آنشع که در خانه رواست
 از من متک محو انهد حریتان که خطاست
 بدر این شهر نگیری و بدانند کجاست
 ز عمر خویش در این فصل آنماده کتید
 گر التفات یارانت او فساد کتید
 که فکر مردم هستی بساد داده کتید
 که غصه کم شود از باده را زیاده کتید
 ز حسن و خوبی تو هیچ کم نخواهد شد
 کنی سپاه بزلفت قسم نخواهد شد

برفت و است بکونی رقیب از لیج من
 نبرد راه بجائی خیال معوج من
 بین و خنده نما بر عقیده کج من
 که کرو عجب و ریخار جست از رج من
 راتفاق که شرحش نمیتوان دادن
 که رسم نیست بیچارگان همان دادن
 توان ضحاک از مرگ ناگهان دادن
 حکایاتی که محالست شرح آن دادن
 رضا به اجعه مرگ نوجوان دادن
 گلو ترا دم تیغ خونفشان دادن
 گلش بدست جفا کاری خزان دادن
 چندان شکار حلالی بر آن گمان دادن
 عزیز جوان جوانی بیجانان دادن
 کجا نهاله توان سگرا مکان دادن
 جز و اسم احساس و رسم بان دادن

نکرد یارنگاهی بگردن کج من
 مثال سرو نمودم بیاد قامت دوست
 مثل زدم خم لبروی یار را بهلال
 گر ختم من از این زاهدان سغله بهار
 شنیدم ام پسری را جنایی اقتصاد
 قصه محکمه دادند حکم قتلش را
 بدست و پای ترا تاد مادرش که مگر
 بود علاقه مادر به حالت فرزند
 چرا که بود مقصر جوان و دشوار است
 بصورتش دم تیغ آشنا نگشده خطاست
 بهار زندگیش نا شکفته حیف بود
 ولی دریغ که قانون حرام میدانست
 بود شکستن قانون گناه و دست گناه
 تغییر بود زن و دالهاتش بدانست اثر
 همه رسوم و قوانین نشسته بر فتر است

۵ باید آنرا ماد جهانیان دادند
 چه مشکل است تسلی در امکان دادن
 ترا سعادت از این بحر بگروان دادن
 ندانندست معارف بان و آن دادن
 مرا بینی آنچه با محاسن دادن
 و گمراه بهرنگ اجل عیان دادن

وسيلة به ضمیر زن فقیر گذشت
 گوشت رخصت و در محسوسه سرور آید
 بگفت غم مخور ای پور دیده آسانست
 برهن داده ام اسباب خانه را امروز
 زیبای در بر آن عرقه دلم نگر
 گرم سفید بود رخت مطمئن گشتن

شبی گذاشت پسر در آمد گفت روانست
 صباح مرگت یکی دار دید و میسای
 بفرقه مادر خود دید در لباس سپید
 نشاط کرد و بشد تازمانه نادم مرگت
 فتاد رشفه نازش نگرود و جان داد
 یکی گفت به آن داغ دیده عادر زار
 چرا تو وعده آزادی پسر دادی
 جو ابداد چو نو مید گشتم این گشتم
 انعقدت حم زلف لاینحل است لیکن **
 اسرار زلف جانان ابه دخی ز من پرس
 عقل و صلاح و عوری هر يك بکنی افاد
 چشم تو چشم پادی داند که عالمی را
 گر گنه باشد که مردم بر مدارد از تو دیده **
 بیست چو آنکه بند منعی را بسوائی
 گر بچاه افتد کوران عدلشان باشد ولی من

دل برفت از دست و ترسم نوره عشق تو جاز هم

ترك من گوید بزودی چون رفیق نیمه راهی

نامه بر زهره تابان شد ز چرخ چدری
 راست چون بیافر بشکوه در سطح غدیر
 گفنی از بنگه برون جسند رب الوعها
 برقی انجم در فضای تیره گفنی آتشیست
 که کشان گفنی عیبی پیچیده گردون بر میان
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
 سر زنده انجم ز سطح گنبد نیلوفری
 با کمر های مرصع با ساهای زری
 یازده یازده جسته خرد بلی پرده شستری
 دهبی زرقعت زیر شعری خاکسری

تلقه نهد زین نودیک راه کمکشان ** همچو مجموعی گهریش بساط گوهری
 یا یکی لویزه الماس کنی گوهر فروش کرده اند دست و نگار د بچشم مشتری
 از زیر این گره پست خنیر ** زیر این قبه مینای بلند
 نیست خرسندگس از خورد و کبیر من چرا بیده باشم خرسند
 شده ام در همه اشیا باریک ** رفته تا سرحد اسرار وجود
 چیست هستی افقی نس تازیک و ندران نقله شکلی مشهور
 بجز آن نقظه بورای شک ** بیست دو این افق تیره فروغ
 عشق بستم به حقایق بیک راست گویم همه همه ستود روغ

بهار هندوستانی

حائب او دل سال اضطرابم مرد نزه ام یطاقی تا آفتابم مرد

بهارد آرا بجزدی

پنداشتم کز آمدش غم زدل رود همراه غیر آمد و دردم فرود و رفت

بهار شیروانی

آمد زهی بر سر و از رشک بر دم کابا که خبر داده ز بیماریم او را
 غم کشد چو دل از دست داده سم ** چرا که جز تو در این شهر دگر نائی نیست
 بیطمانی سوی توام آرد و گره من ** دائم که بوی مهر در آب و گل توست
 جو کرده دردم بکش دست ای طیب از چاره ام ** گر میتوانی سعی کن که افزون شود بیماریم
 بهلو نگذارم ز غم عشق تو بر جای ** ایراحت جان جای بیهلوی که داری
 گر نگویی سخن از ناز بن معدوری ** که نداری دهنی تا که آگونی سخنی

[شیخ] بهائی عاملی

هر تازه گلی که زین این گلزار است
 از دور نظر کن و مرویش که شمع
 ز جام عشق او مستم دگر پندم مده باصح
 مرا امید بپودی نمائند است ایخوناروزی

ساقیا بده بجای زانشراب روحان
 طره پریشانش دینم و بدل گفتم
 بیوفا نگار من میکنند بکار من
 دین و دلیکنیدین با ختم و خر سندیم

خاله دل ما را از کرم عمارت کن
 ماسه گایمانرا بجز بلا نمیتاید
 آنکه از مای سبب افشاند دست
 آن قباحت قامت پیمان شکن

سب که بودم با هزاران کوه درد
 از درم ناگه در آمد بی حجاب
 ضرة مشحون بدوش انداخته
 بکرم من بنیست بر مائین من

گفتمش کی بیدمت ای خوشخبرام
 علم رسمی سرسریل است و قال
 علم نبود غیر علم عاشقی
 ایها القوم انذی فی المدرسه

کی بود در راه عشق آسودگی

گر بینی گل و مگر بچی خار است
 هر چند که نور مینماید نار است
 نصیحت گوش کرد ترا دلی هشیار میاید
 که میگفتم علاج ایندل بیمار میاید

تادمی بر آسایم زین حجاب ظلمانی
 اینهمه بریشانی بر سر پریشانی
 خنده های زیر لب عشوه های پنهانی
 در قمار عشق ایندل کی بود پشیمانی

پیش از آن که اینخانه رونهد و برانی
 بردن بهائی نه هر بلا که بتوانی
 عهد را ببرد و بیمار را شکست
 آفت دوران بلای مرد و زن

سر بر اوی غم و نشسته جرد
 لب گران از رخ بر افکند نقاب
 و ز گگاهی کار عالم ساخته
 رفت و ناخود مرد عقل و دین من

گفت نصف اللیل لیکن فی العظام
 نه از آن کیفیی حاصل نه حال
 ما طی تلبیس ابلیس تقی
 کلما حشموه و سوسه

سر سر در داست و خون پالودگی

راه عشق است این ره حمام نیست	تغییر تا گاهی در این ره کام نیست
دل گرفت از خاقان و مدرسه	اندرین ویرانه بر وسوسه
فی ز مسجد کام بسنم نه ز دیر	نی ز خلوت طرف بسنم نه ز سیر
تا یکام دل کنم سیر دگر	عالمی خواهم از این عالم بدر
ایخوشاخره و خوقما کشگول	دلم از قیل و قال گشته ملول
یاد ایام خرفه پوشیها	لوحش اله ز سینه جوشیها
با دل چاک و سینه پر درد	کی بودکی که باز گردم فرد
فارغ از مکرهای دور و دراز	دامن افشانه زین سرای مجاز
خنده بر وضع روزگار کنم	حالت بر فرق اعتبار کنم

بهجت شیرازی

بید آذر بیضه ز بسی هست	عید است و دست آن نگار سرمست
طافست و بن شکس آورده بدست	آن بیضه رنگین دل خونین منسب
همچو طفلی که بچشم از سر بخشد رطب آید	دل از دیدن اطلب رفقت در طرب آید
ترا کشید در آشوش و آفتاب نهد	ز تیره بختی آینه خبرتی دارم
هستی بجزء لا یجزا بهاده نی	باینسی دهان تو هستی ده نیست
ای سل اشک بر دل سنگش سرانی	نی برق آه بر سر آنکسود جلوه
ای آبدیده سوختم آخر حسابی	بر باد روت حاک من از آنتر فراق

بیاضی استرآبادی

چه شود گردم صوح دهد	شب بلدای وعده اترا چرخ
صبر ایوب و عمر روح دهد	یا مرا بر امید وعده تو

بیانی گرمائی

مرا در زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
ولی در فکر خواهی جان دم گر زندگی باشد
جز غم ز جهان هیچ ندارم و اینک ** گر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
بیخودی

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد
نرا بدستی خویش در نمائی کرد
تمام عمرمدم کرد و من همان عاتق
بدست ننگه که در آغاز در بانی کرد

بیدل گرمائشاهی

کرده با چشمش اگر آهوی چهره چندی
بیتین نیست آفتاب مردم صحرائبر
بر آن چشم و لبم چشم است گاه اینجا و گاه آنجا
مرا دم زبند و یکبوسه است خواه اینجا و خواه آنجا
بالتس خومان دیگر از پر است ** شوخ مرا بده بزیر سر است
شد گوشه نشین خال نو در کعب لب آری کار همه دلسو خنگان گوشه نشینی است
دل سپه نسب و آن شهری تو که اصلا ** غم ز در بستانی سپاه ندارد

بیدل اصفهانی

از عشق جانفرمای تو وز حسن روز افزون او
بیدل توانی یافتن ز آغاز کار اتجا مرا

بیدل نشابوری

دل ننگ و دست ننگ و جهان ننگ و کار ننگ
از چارسو گرفته مرا روز گار ننگ

بیدل هندوستانی (مشموم)

دوری از اسباب ما و من بحق پیوستن است
فقط در او از خود گسستن دل بدر پیوستن است

چسبند قد شعله غیر از سعی خاکستر شدن سال و ماه زندگانی مدت جان گذشت

بیضای جونقانی (بجزری)

رویت زیست و هر چه گویند سراسر است زیرا که رخ تو خود پیشی دگر است
گر زانکه لب درشت باشد غم نیست با قوت درشت قیمتش بیشتر است
پیدا است از شکستگی زلف دلبران ^{**} کابنقوم در شکستن پیمان معینند
تسیخ با خرقه پشمینه چه خونها که خورد ^{**} آه از این گرگ کیدها شده در کسوت پیش

بیضای جندقی (ماصر)

افتاد چو عکس بنام پرورق گل گل یافت از آن معنی نازک بنیر!

بیضای قاجار (ابن معینی شاه)

بیاین میرسد گویا طیب جسم زار امشب ^{**} همچون زلفش دل بهار باشد یقیناً امشب

بیضای کاشانی (ماصر)

روح راه کعبه از هر طواف کوی اوست ^{**} و زنه سنگ خاره در هر کنج راه افتاده است
سطح زعفران سفید شده از زلف و کس بدیده ^{**} شیخ سعد جامه بدین با حکدامی

بیگانه نشابوری

تو باین دلنشینی کی توانی رفت از بادم ^{**} شباری کورتو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بیگم دهلوی (ار نسوانست)

گر میسر شود آن روی چو خورشید مرا ^{**} بادشاهی چه که دعوی خدائی بکنم

بینش کشمیری

تایر نهت یکجهت سازم بغان خویشرا ^{**} جوهر من دلدل یکی کردم زبان خویشرا

بینش (معاصر)

نمیدانی از این گلهها چه افسرده است ایندلیها
 بگوی دوست با این گل تشایرنت در طهران
 گرفتم زلف دلییر تا زگودالش کشم بیرون
 گدار منجلاب کوچرا را از آژان پرسم
 پیا توان شدن در کوچها و در خیابانها
 بود تاساق پادوخره و آست تا زانو
 بگل مانندیم چونخروین سخنند شهره کیتی
 بصر خود دیدیم بیغرض هیچ آشنائیرا
 توانگر گرشو دمخفف نمود درویش اگر فایع
 فضاتاریک و ره باریک و دزدان در کمین بینش
 خورشید رنگ زردی رخسار خسته است
 دل چونت سرای در نرخ غیر بسته
 پیوند ما وزهد محال است زاهد
 این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
 پایذ کاخ حیات ما کج از بیاد بود
 چرخ با ما کجرو از آست کاندر ملک ما
 راست ناید کار ما ناهستمان حرچندک وار
 منزل مقصود اگر خواهی براه راست رو
 آفرید ایزد قطرا راست بینش از چه رو
 خطر مرگ به چیزست کزان ترسد مرد

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها
 که عشق آسان نمود اول وئی افتاد مشکله
 ز ناب جعد مشکیش چه ناب افتاد دردله
 که سالک بی خیر نبود ز راه و رسم منزلها
 جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
 کجا دانند حال ما سگباران ساحلها
 نهان کی ماند آرزای کزان سازند محفلها
 سلام بی طمع گویند سود روشنائی را
 در اینعالم نشان دیگر نمائد ییوائی را
 چراغ علم کو تا چشم ببند روشنائی را
 شب عکس دود آه دل دلشکسته است
 در آن خیال دوست بغلوت هشسته است
 یا ریسمان توبه که تار گسته است
 گر ز غفلت خشت او لرا فند معمار کج
 صحن کج شد بام کج شد در کج و دیوار کج
 مرد مان راست ماشند اندک و بسیار کج
 راه کج کردار کج گفتار کج هنجار کج
 کی رسد باری بمنزل چونکه باشد نار کج
 میگذارد شاعرش بر صفحه طومار کج
 زندگانی بتر از مرگ خطر ها دارد

بخورد فروشی مکن و نازکسان نیز بخور
 دست حاجت زدن آگین و کس کوتاه کن
 دوزخ و بینو برون از حیطه سعی تو نیست
 کورگی سر بر زده است ایروزها برگردنم
 از کلفنی گردنم چون گردن اعیان شده است
 با چنین گردن بود ننگم فکلهای فراخ
 گردنمرا اینچه بار است ای خدا گوئی که شد
 ایران بغنان باشد گاه از تو و گاه از من
 کاین تجارت همه جان ضررها دازد
 آخر این دست بلند تو هنرها دارد
 خاک که گاشتن زجهدت گاه گلخن میشود
 که بود از نظر آت با سر برانو گردنم
 راست باشد زین سپس خوانند اگر سر گردنم
 کهکشان بندم مگر جای فکل پر گردنم
 در مشیت منته با اسب و اسیر گردنم
 ما ناشکف او لادیم داد از تو و آه از من

بینوای اصفهانی

ایکاش که از خاک دمین نگرارند آنکل که برد بادش و چنین نگرارند

پ

پرتو اصفهانی

بگذر بر سرم ای عمر گرانمایه دی
 یارم زدر در آمد و آغاز ناز کرد
 چون زد که بکار نام بستگی فرود
 سیرم از مردم دنیا طلب دون که بجهد
 شیر مردان بر دوه صفنان می یغم
 ای بسا دست که مردم بضرورت برسد
 که دی بانو بیگ عمر برابر گذرد
 گاهی گره بزلف زدو گاه باز کرد
 چون باز کرد قصه ما را دراز کرد
 لقمه از گرسنه گیرند و خوراند بسر
 ایستاده نادب دست نکش سرد زبر
 نه اگر دست دهد قطع کند از شمشیر

رفتی و کاروان غم بار نکتند در ذلم * آمدن از قفای تو واقعه ایست مشکلم
رفت و غبار محملی مانده از اربدهام آه که شوید از نظر گریه غبار محلم
وای که می ندانست شمع کدام محفل ای که همیشه روی تو بوده چراغ محفلم

پر توی شیرازی

مرا بجور چو کشتی وفاچه فایده دارد کتون که جان بلب آمد دواچه فایده دارد

پرویز بختیاری

ای پای بکن جنش و تانر که اورو ابدست بکن کوشش و بردامن اورس
رهاشد از سیه ختی ز دستم دامن وصلش * اگر خواهی چنین یاری کنی ای بخت برگردی
روا نبود که گریبی ز تیرین نلغ گفتاری روی پرویز و چو نخسرو گرفتار شکر گری

پروین اعتصامی (شاعره معاصر)

(تلمبجروح)

دی کودکی بدامن مادو گریست زار آن کودکان کوی بمن کس نظر نداشت
طفلی مرا ز پهلوی خود می کنده راز آن تبر طغنه زخم کم از بیشتر نداشت
اطفالرا بصحبت من از چه میل بست کودک مگر بود کسی کو پدر نداشت
دیروز در میانه بازی ز کودکان من در خیال موزه بسی اشک ریختم
جز من میان اینگیل و بازار کسی بود این اشک و آرزو ز چه هرگز از نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست کو موزه پدا و کلاهی سر نداشت
هرگز ندون مطبخ ما هیز می ندرخت آئین کو دکمی ره و رسم دگر نداشت
هنسایگان ما بره و مرغ میخورند وین شمع روشنائی از این بیشتر نداشت
پر وصله های پیرهنم خند می کنند کس جزین و توفوت ز خون جگر نداشت
دنیا رو در همی پدر من مگر نداشت

از دانه‌های گوهر اشکیت خبز نداشت
 چیزی بغیر نیشه و بیل و نفر نداشت
 رختش بگه آستین و گچی آستر نداشت
 گمناهریست زانگده و سیم وز رندا است
 شاخی که از تگرگ نگون گشت برندا است
 از بهر ما قماش از این خوهر نداشت

آئین آئینه

وقت سحر به آیه ای گفت شانه ای
 ما را زمانه رفیکش و تیره روز کرد
 هرگز تو بار زحمت مردم نمیکشی
 از نیرکی و بیج و خیم راهبای ما
 با آنکه ما جنای بتان پیشتر بریم
 گفتا هر آنکه عیب کسی در قفا شمرد
 در پیش روی خلق بجا جادهند از آنک
 خاری بطعنه گفت چه حاصل ز تو و رنگ
 چون شانه عیب خلق مکن موموعیان
 ز آنکس که نام خلق بلفظ زشت گفت
 ز آنکس است از دامن تقوی سیه ممکن
 از بهر دوستان ریاکار خوتر است
 پروین نخست زبور یاران صداقت است

کارهای ما

نخوانده فرق سر از پای عزم کو کردیم
 نکرده پرش چونان سراغ گو کردیم

تمام عمر نستیم و گفتگو کردیم
 یروز کوشش و تدبیر آرزو کردیم
 هر آنچه کرد بدیدیم و همچو او کردیم
 بین چه بیده تفسیر جاهدوا کردیم
 چو آب خشک شد اندیشه سو کردیم
 ملول گشت چوما رسم و ره تکر کردیم
 که اتحاد نبود اینکه با عدو کردیم
 از آن زمان که نشیمن درین کرو کردیم
 به همچو سبزه نشانی بطرف جو کردیم
 از آن بورطه تاریک جهل رو کردیم
 هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
 همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
 بتوسنیش چو بکچند ناخت خو کردیم
 همواره بر سر این لایحه های و هو کردیم
 بجزرقمه ربودیم و در گلو کردیم
 بانسک بیوه زنان حفظ آرزو کردیم
 که ما همیشه حکایت زرنسک و بو کردیم

بکار خویش نیرداختیم نوبت کار
 بوقت همت و سعی و عمل هوس راندیم
 عت بجهت نفتادیم دیو آرزو هوا
 بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
 چونان زسفره پردد سوره گستریدیم
 اگر که نفس بد ادبش ما نبود چرا
 چو عهد نامه و تنبیه امر من شدند
 هزار مرتبه در یای چرخ طوفان کرد
 نه همچو غنچه ددمان گلبنی خفتیم
 چراغ عقل نهفتیم شامگاه و حیل
 غیر جامه فرصت که کس رفوش نکرد
 تباه شد دل از آلودگی و دم نزدیم
 سمند توسن اهلاک را هزار نگشت
 زفرط آرزو چو مردار خوار نیره درون
 چو زورمند شدیم از دهان مسدینان
 زرشود اسب خریدیم و خانه و ده و باغ
 از آن زشاخ حقایق بما بری نرسید

مرغ زیروک

نظر کرد روزی بگسترده دامی
 نکرد از طعمی زخون سرخ قامی
 همه نقش زیبایش روشن ظلامی

یکی مرغ زیروک ز صکوتانه یابی
 سنان ره اهرمن پیچ پیچی
 همه پیچ و نایش عیان گیر و داری

بهر نذره نوری حدیثی و شامی
 بکشتن حریصی بخون تشنه گامی
 نه اش بیم تنگی نه پروای نامی
 گلروی تدروی و بال حماسی
 بعباد داد از بلندی سلامی
 ده دارد شکوه و صفای تعامی
 فرود آی از بهر گشت و خرامی
 ز سر گشتگیهای همسر حرامی
 ده مثنی نوح است و ندارد دوای
 از آن کوتاه سوی این خانه گامی
 بخشیم چیزی نخواهیم واهی
 مرا داده است از بلای پیامی
 نو آتش نگهدار از بهر خامی

خود پسند

در دست ناتوانی مضمی گفت سوزی
 از فرط کار ما شناسیم سر ز پای
 ما میرویم تا که بدوریم یاره ای
 خمدید صبح که ما همه جا ناتوهریم
 هر پادگی بهمت من میشود درست
 تدریخ خویشن اثر پای ما بین
 توفیای بتد ظاهر کار خودی و بس
 کریمشبی ز چشم تو خود را نهان کنیم

کاندر ردها ما تون آسایچه میکنی
 ای هرزه کرد بی سروبی پایچه میکنی
 هر جا که میرسیم تو ما ما چه میکنی
 نگر برور تجربه تنها چه میکنی
 پنهان چیس حکایت پیدا چه میکنی
 ما را زخط خویش، جزا چه میکنی
 پرسندت از مقصد و معا چه میکنی
 چون روز روشن است که فردا چه میکنی

جائی کہ هست سوزن و آمانفست نوح
 خود بین چنان شدی که ندیدی مرا چشم
 پندار من ضعیفم و ناچیز ویی بشر
 با این گراف و لاف در آنجا چه میکنی
 پیش هزار دبدۀ یلنا چه میکنی
 بی اعتماد من تو نو انا چه میکنی

پریشان قرا گوزلو

بخاه اش روم و این بود بیانه من : ، تو گفته که نیاید فلان بخصانۀ من ؟ ،

پژمان بختیاری (تکرارۀ این سبّه)

ز ما بگوی نسیمایار جانی ما
 که یرخ تو حرامست زندگانی ما
 ابخوش آروز که بر ما نظری بود ترا
 زین دنا سوخته گاهی خبری بود ترا
 نکتم شکوه ولی بامن مسکین زین پیش
 نظر دیگر و لطف دیگری بود ترا
 تا کنون کار من خسته بسامان شده بود
 اگر ای ناله در آن دل اثری بود ترا
 بسته در کنج نفس باد کن ای دل زانروز
 که گلی بود بگلزار و پری بود ترا
 چند نمائی بفقران مسم
 چشم نمائی با سیران جفا
 مرحمتی کن که نی زار من
 بیشتر از این ننماید جفا
 من ز نو و دل ز تن و تن ز جان
 می گفولیم بحسرت جفا
 آتش عشق تو وجودم سوخت
 چند گفم صبر مرا این ماجرا
 ای پری بفرست سورتم عکس روز خویش را
 یا که اندر نامه به یکتار موی خویش را
 تا بکی در خون نشاند چشم خون پالامرا
 بر سر دریا فکند این ایر ظرفانرا مرا
 آدمبخوار است داتم ازدهای روزگار
 لیلک می باید کردند از همجو از درها مرا
 چشم همراهی ندارم زاسمان همه جوی
 کاسمان یکدتمس است از جمله اعدا مرا
 جمله را چشم امید از عالم بالاست لیلک
 همی مستغنی است از عالم بالا مرا

لاهو ز زرد و خمان بی هلال آسا مرا
 هبت دابان حقیقت مرجع و ملجا مرا
 تا چه آید بر سر از این دیده یلنا مرا
 آسانا کر سائی آسیا آسا مرا
 گر بسوزاند سپهر از رنج استسقا مرا
 نیست در سر خود هرای چیدن خرما مرا
 ایخوش آن چاهی که دارد ز زبان بالا مرا
 بهتر است از آنکه دارد دیگری بر پا مرا
 میبکند تنویقها این منطق کویا مرا

* * *
 دانست که بی یقاف امشب
 فریاد ز دست آهسم امشب

* * *
 بهترین ایام عمر من به غمخواری گذشت
 شمعسان شبهای نار من به بیماری گذشت
 همچو زرگن عمر کوتاهم به بیماری گذشت
 چونگل ایام حیاتم در کم آزاری گذشت
 هر که دورانش چو شاهین درستمکاری گذشت
 دید بازاری مرا لیکن به بیزاری گذشت

* * *
 یا آنکه در سرشت نومر و وفا کمست
 ما میرویم زآنکه در این خانه جا کمست
 یا حلقرا وظیفه زیاد است یا کمست
 * * *
 زندگیمنو معجز است و کرامت

* * *
 در سینه آرزوی وصال هنوز هست

گر بیاورد عالمم از گشوی و نا راستی
 حسن و هب مردم از چشمان من روشن نیست
 نیستم من نیستم گفتم نمای جو فروش
 تو گردد کلام من از چشمه انعام خلق
 نخل گو تا بگذراند قامت از بالای چرخ
 از نثار خویش را از کس نخواهم خواستن
 دوز پیری ره پیویم با عصا کاناگی
 گر کسی بروای تشویفم ندارد باک نیست

رقی و ز رفت غم آمد
 ترسم که زند بچرخ آتش

* * *
 یک نفس در فاله و یک لحظه در زاری گذشت
 تا چراغ عمرم از باد اجل خامش نشد
 تا نهال هستم از خاک گیتی سر کشید
 خارجور دوستان آزرده جان من ولی
 آسمان اورا ز عزت بر فلک خواهد رساند
 دوش آن بیرحم سنگیندل بچاک راه خویش

جانا وفا و مهر تو از مهر ما کمست
 ما و رقیب هر دو ننگنجیم در دلک
 هرگز نبوده عدل بمران روزگار
 مدعی معجز ارشوم عجیبی نیست

* * *
 در خاطریم خیال جمالت هنوز هست

مرگم رسید و نام تو رود زبان هنوز
جانم بلب رسد و نشد یارمهربان
نیست به آزاره تلختر ز اسارت
در بر پیمان هزار مرتبه بهتر
از بی وفایت همه آفاق آگند
رخسار ترا آه من افروخن آموخت
دل یاری نسپردیم ده آخر شکست
جز تو ایمنه ده دلت برمن بیچاره نسوخت
همه از کجروی طالع برگشته ماست
نهال هستی ما را چنین مسوزای نرق
نکرد اشک منت رفیع سوه ظن چکنم
ناصکه اخلاق یارمن اینست
یارم از دیده رفت و اشک آمد
ناله و گریه گریه و ناله
بر دل خویش میزسم آتش
حیف از این عمر گر انمایه که بیفایده رفت
جانا اگر چه خانه بر اندازد امت
ای ناله گرچه کونهی اما ز شرط سوق
اندشیمی که دوست نگردد دل مست
آمد بهار و غنچه گل حده زد بشاخ
گفتم مرو بجز دل من در دل کسی

یعنی بقلب نخست خیالت هنوز هست
ای ناله کوششی که مجالبت هنوز هست
مرگ از آن به که زندگی بقصارت
مرگ و رحمتی ز زندگی و اسارت
زار و کسی بمشوق تو یارمن رقیب نیست
عشقت ز دل سوخته ام سوختن آموخت
بکسی مهر نیستیم که آخر نگمست
دل کس نیست که برایدن صد باره نسوخت
ورنه در خانه عشق اینهمه و برانی نیست
مگر باغ زمن خشکتر گداهی نیست
تو به گمانی و ما را جز این گواهی نیست
لاجرم روزگار من ایست
حای آن در کنار من اینست
یتوای دوست کار من اینست
شمع شبهای نار من اینست
چه بود فایده زان عمر که نا آمده رفت
پوسته در میان دل و جان نشانست
آخر بگوش دلت خسود میرسانست
آن عقده که حل نشود مشکل منست
آن غنچه که خنده نبیند دل منست
گفتا که این خرابه کجا قابل منست

گر نداند جور خوگانصاف چیست .
 روزگار آئینه کردار ماست
 از من بپسرو و پاچون شود آشوخ جفا
 تا شود روشن از آن شمع دلفروزشام
 مردم بچشم مرا پای چنان رفته بآب
 کس نداند که در این شام میه زآه و فغان
 چون مرض کهنه شود بسته شود راه علاج
 میکند جلوه و افکنده قدش سایه جخالک
 دو شیرگان ما که درخشنده گوهرند
 تا کی بکنج خانه چو مرغان بسته بر
 قانون و دین و عقل و تمدن بانصاف
 آبا بود که دست از پاکدامنات
 غافل شدن ز تربیت دختران خطاست
 پژمان بجنس زن به تکبر نظر مکن
 زنان بگلشن ایجادور دو یا سمند
 عجب مدار که پروانه وار میسوزند
 بدان جمال در این پرده سیه گوئی
 ز پرده روی سعادت عیان شود آنرور
 مین بخواری سوان ما که در همه جا
 گر از حقوق بشر بهره میرند چرا
 زیبی گشای سوان سخن مگو پژمان
 بگشا چهره که رخسار تو دیدن دارد

جور میداند که بی انصاف کیست
 روی بدنی که در این : ثینه نیست
 * از سرم اشک روان گشته زبا میگنرد
 دوره روشنی شمع بقا میگنرد
 که نظر سوی تو با دست شنا میگنرد
 بر من و مرغ شباهنگ بچها میگنرد
 رحم کن رحم که دردم زدوا میگنرد
 خاک تو در رهش ایسر که هما میگنرد
 * پنهایت با بر تیره چو مهر مورند
 شامی سحر نموده و روزی شب برند
 قائل بدفع بیچه و بر رفع چادرند
 همت کنند و پرده او هام بردارند
 کاین دختران بدوره آینه مادرند
 اینان اگر زنده ولی مرد پرورند
 * ولی دریغ که آن تو گلان در این چمنند
 از آنجه که بر خساره شمع انجمند
 فرشته اند که اندر لباس اهرمند
 که یرته از رخ زیبای خویش برقکنند
 چون نور در بصرند و جو روح در بدنند
 گنه نکرده جسد و زنده در کفند
 در این محیط همین بس گداهستان که زنده
 * میر آمد تو بر سپه خربندت دارد

ما که روی تو از آن ابرسیه جلوه کند
 گرچه در منتهب من پرده دری بکوبست
 بای زن بسته باین رشته شومت امروز
 وستان در نظر و باد بهاری جانخش
 مشب آواز ملوکست فرخرا پرمان
 در کنارم سحری طالع بیدار آمد
 گفتمش من پیرسناری دل مشغولم
 اگر از سینه من جان بر آید
 ز جسم جان و از دل حسرت وصل
 بنای جسم من ویران شد از اشک
 همه گویند که یوداز در رحمت بگشاید
 خسته‌ام این زندگانی میکند
 حیرتم آید که موجودی ضعیف
 استقامت تا یکی این برگ خشک
 نوجوانم من ولی انچه رخ پر
 همی آینه بی ویرانیم
 حال مرا بگیر و ز رحم خلاص کن
 ای حیوانی رحمت کن و در چشم من در آ
 رمی و راه اشک ز هجرت ندیده ماند
 چون خم ندم که پای تو بوسم پی و دایم
 بنگر نفوذ عشق که چون چاک شد ز نسوق

ماه من پیچه ز روی تو کشیدن دارد
 لیک این پرده نیرنگ دریدن دارد
 جهد کن جهد که این رشته بریدن دارد
 کوششی آن که از ایندمام پریدن دارد
 گوش کن گوش که این نغمه شنیدن دارد
 گفت بر خیز که مرقومه دلدار آمد
 گفت بر خیز دوی دل بیمار آمد
 ز جانم کی غم جانان بر آید
 یکی مشکل یکی آسان بر آید
 چه جز ویرانی از طوفان بر آید
 در رحمت بود اندر که از آن یار در آید
 مرگ بر من سرگرمی میکند
 چند آخر سخت جانی میکند
 در راه خزان می کند
 پریم اندر تو جوانی میکند
 با فضای آسمانی می کند
 مگزار تا جهان منت مدت او کند
 شاید یک امشب به جهان راحت او کند
 از دل پرید مرغ نشاط و پریده ماند
 ز امروز قامت من مسکین خمیده ماند
 صد جامه دوختیم و گریبان دریده ماند

پُرمان زینت تیره ما میوه و حال
 من زغم سوختم ارسوختمی میشود
 خیر ما خواسته این نارح مشفق لیکن
 نکنم شکوه اگر خاطر دارم خبند
 گر شدی متهم ای دل بسایم غم نیست
 طعنه آخوم بالودگی مآزه ابد
 امروز ناه زان بت نامربان رسید
 غم یار از غم دنیا بهتر
 چون زروسیم رود از گف ما
 پول خوبست و جوانی دلکش
 نقد یاسیه نباشد هرگز
 به میهمانی عشاق رفته یار امروز
 گر خراب از عشق بود دل شکس بایدش
 خشکاید از غم تو نه مال جوانیم
 با عشق تو عهد ستام روز هست
 روز گاریست که در کتک کشم با سر زاهت
 بدل اندوه فراوان دارم
 گر دل شاد شما را زغم خویش شکستم
 عجیبی نیست اگر نیست تووم از غم رویت
 دوست بکین است و آسمان بکینم
 پیش تو در اضطراب و بی تو در آتش
 سر زدن شاخه امل و نارسیده هانت
 من بجان آدم او آمدنی میشود
 خیر از عشق ندارد سخنی میشود
 از کسانی که دل پاکدلان شکستند
 نهمت این مردم بی رحم بهریم بستند
 که بخون دل ما دامن تقوی شستند
 با مرگ همسخن تند مردم که جان رسید
 هر دو زانديشة عقباً بهتر
 ناری امروز ز فردا بهتر
 لیک بغت از همه اینها بهتر
 سیلی ایدوست زحلوا بهتر
 باید و کشدم بی شک انتظار امروز
 روی بیکو گرییند دینه بستن بایدش
 پُر مرد از فراق گل نداد مانیم
 کز غصه بهرم و شذابت نکنم
 عجز و تسلیم در این جنگ حیاتیت سپاهم
 دل مگو کانش سوزان دارم
 از من امشب رفقا دست بدارید که مستم
 عجب اینست که دووم ز حضور تو و هشتم
 در تعب از دست آسمان و زمینم
 وصل چنان میکشد فراق چینیتم

شکوه ندارم من از چشای تو جاننا
 چه نیروی زورم آنفرشته میاید
 مگو چاک گریبان من از چیست
 دانم از کسه دارد چشم یاری
 نه من خشودم از اوئی رفیقان
 از آفتاب نور برد ماه و طرفه آنک
 خورشید کسب نور نماید زماه من
 دلا خوشی نبود زیر آسمان کبود
 مگر کسی رود از زیر آسمان بیرون
 می تپد دل نرافت زبرم زود مرو
 بنگر اشکم و از چشم ترم زود مرو
 اگر اکنون نشینی بکنارم کسی
 نرسم ایچه که نبینی دگرم زود مرو
 نکنم شکوه که دیر آمدنی بر سر من
 لا اقلی دیر چو آئی بسرم زود مرو
 می رود جان زانم جان من آخر نشین
 نظرت سپر ندید از نظرم زود مرو
 نفس از سینه تنگ بصعوبت خیزد
 زود باشد که نبینی اثرم زود مرو
 گریستم صفا عمر خود بدین امید
 که روزی آوردش در کنار من گریه
 بشورده زار جهان آن نهال سوخته ام
 که بوده شاخه من حزن و بار من گریه
 نه آدمی که اگر سنگ خاره خواهد بود
 کند هر آینه بر روزگار من گریه
 این همه خار جدا در دل مجروح من
 دست طبیعت شکست روی طبیعت سناه
 سهل باشد بخت سوختن و ساختن اما
 تنه من گر تو نه بی من گر تو بدانی
 چرا ز فریق من ایسایه همای رفی
 چرا چون دولت زد دست ما رفی
 چرا چون کوب اقبال جیره یوشندی
 به بیوفائی اگر عمر من بی آخر
 نوازین مگر امروز بخت من بودی
 مها مگر بود آنکو چه بوی گل بودی
 چرا از چشم من ایرحمیت خدای رفی
 چرا چون دولت زد دست ما رفی
 بدین شتاب چرا آمدی چرا رفتی
 که رخ نمودی و تا گشتت بی رفتی
 در ناپدید شدن همواره صفا رفتی

من از خدا بدعا خواستم بجمال ترا
 آنکه جز نامم نیدانست نام دیگری
 تو همچو نقش اثر از خط دعا رفتی
 آسمان روز یکی را تا که نماید سیاه
 سوخت ما را از فراق و نادکام دیگری
 کيفر اعمال خائن لعنت و دشتام نیست
 باید از خائن گرفتن انتقام دیگری
 دل داده بجان نهاد خرد رفته صبر گم
 ما را تاگر چه مانده چرا غم میکنی
 پای مالنگ بود ای شوخور آهسته بران
 درقه آهنگ نگنارد که بنزول بروی
 ز تلویط نفم فرسوده شد ای عمر تقبلی
 ز ناخیرت غمم افزو نمشد ای مرگ تجبلی
 باز آنکه ز هجر درد ناگم بینی
 یا حال خراب و قاب چاکم بینی
 ترسم صنما صکه بر سر بالینم
 آن روز قدم نهی که خاکم بینی

پناهی هر وی

از خوردن می منع کنندم که حرامست چیزی که در این شهر حلالست کدامست؟

پیشرو - ناصر

از اول در سر سودا ایم این سودا بود
 چشم ما است ز تعلیم زنان زاهد زشت
 که نگهبان وطن تربیت زنها بود
 نه عجب پیشروار پیر و تعلیم زشت
 راهبر بین که خود از باسره ناینا بود
 این امید است که اندر دل مردانا بود

ت

تأثیر

مایل ترا بغیر نخواهم و گرنه من بیزارم از کسی که دلش مایل توییست
 هر گونه بلیه به زخمون گشتن * دندان نکش و منته مسواک نکش ---

تاج الدوله زن سوگمردنغی شاه

باد از سر کوی تو گذشتن نواند پیغام من دلشده را پس که رساند

تاج الحکماء نائینی (مصدر)

چند مانند زنان یرنه شین باید بود مرد آساسری از پوده بدر باید کرد
 تاکی از نادر و سیروس سخن باید گفت شری ای ناخلف از روی پدر باید کرد

تاراج قمشه (مصدر)

هرگز آزادی تصویر بدل ز زلفت صوره آری چون برسوز باز بیند راحت اندر دام خواهد

تاراج اصفهانی

نه تنها روی شهر آتوب دارد نت من هر چه دارد خوب دارد

تجلی بخارائی

هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا رسب مژه که در های آسمان بستند

تجلی دزغولی

خلاق جهان ترا ز صغ آرائی داده است دو چشم از آن بی بینائی
 نا آنکه یکی ز عیب مردم بندی و آن چشم دگر بعیب خود نگشائی

تسلیمی کاشی

گویند بهاری شد رنگل آمد و دید رفت ما می تو ندیدیم که کی آمد و کی رفت

(میر) تشبیهی کاشی

مرگ عمر نیست که در بهر تو غم خوار نیست	گر به صبر بست که دور از رخ تو بار نیست
دل بنا کاپیت آموخته گام از تو که خواست *	جان بدشنام تو راضی است سلام از تو که خواست
خود بملطف خودم آموخته کردی ور نه	قاصد و نامه و صد گونه پیام از تو که خواست
بهر زیارت آمد بر تربت شهیدان **	یارب دگر چه خواهد از آرمیده چند
بسکه بی آینه روی تو بگداخته ام **	خوبش را دیده در آئینه و نشناخته ام
دارم هوای یفدگی سرو فامی **	همت بلند دارم اگر دست کونتم

تلذذ قهی (مزار)

روی سخن ارچه با جهان باشد در هیچ جهان من از جهان نیام

تنهای قهی

عضو عضو مرا حد اذوق طواف کوی اوست که قدم در ره گذارم کاروانی میشود

توحید شیرازی

نه وصل روی خویش میدهد دست	نه رخت از خاک کویش میتوان بست
رفیقان دعوت بردارند از من	بیدارم من از دامان او دست
ز اول سر بوسه من چنین بود	شاید از فضای آسمان رست
نخواهند رست توحید از تف عشق	که این آتش بجانش هست تا هست
ز عاشقان مطلب راه و رسم هشیاری	که عشق فتنه عقل است و رهزن هوش است **

حالت سوخته را سوخته دل داند و بس
 از تو ای دوست بهر رهگذری می بینم
 عیب زاهد همه آنست که او عشق ترا
 با بد و نیک جهان دل مه ایضا چه که من
 چاره بی مر و سامانی ما جز این نیست
 چون در اوضاع جهان هیچ فراری نبود
 پتو هر دم که میرود نفسی
 چکند گریه میرد آنمشاق
 ترسم آخر نفس فرو گیرد
 ای شده زند گایم بر سر آرزوی تو
 نیغ بکش که سر نهام دل بجزات بر نهام
 هر چه بما بلا رسد از دل ما بیمارسد

شمع دانست که جاندا دهن پروانه ز چیست
 با نل سوخته یا چشم تری می بینم
 عیب دانست و من آنرا هنری می بینم
 این بدو نیک بنست دگری می بینم
 که اگر دست دهد زلف نگاری بگیرم
 سر زلفی بکف آریم و فراری بگیرم
 بست دیگر امید باز یسی
 که ندارد بنوست دسترس
 ما بگیریم دامت نفسی

برده ز روی بر فکن تا نگرم روی تو
 سر بکدام بر نهام که تنهم بگوی تو
 تا که بدل چهار رسد در سر آرزوی تو

جود تو شد برون ز حد زین سپس اینچنین مکن

هر چه ز دست آمدت کردی و بعد از این مکن

یاده بده که گویمت من که ام و چه کار من
 گشته ز می سر نشستی مستی سر نوشت من
 نیست مرا زیش و کم غیر دلی رهین غم
 عاشق و هست و می زده ما من من نمیکند
 شب همه شب بیهوشی شام و حریه بیهوشی
 غم ز غم ز کار کس دنیا نهام بیار کس

رندم و لا انا الیم یاده کشی شعار من
 دهر معان بهشت من جور بهشت یار من
 و اصل حسنه بن هم نیست با اختیار من
 بر سر عاشقی شده یکسره روزگار من
 کار کسی بد بخوشی نیست چنین که کار من
 من بجهان به یار کس کس بجهان نه دار من

تا که ز خود خبر شدم مست ز خود خبر مرا

بست بغیر عباتقی مشغله دیگر مرا

ب

ثابت بختیاری

بر عارضت از لطف میه ریخته خوشتر روز و شب عاشق بهم آمیخته خوشتر
اندم حکه هوای تو باشد بر ما برفق جهان خاک سیه ریخته خوشتر
تا دل نکند سر زلفین تو پیوست اینرسته مهر از همه بگسبخته خوشتر

ثابت بدخشانزی

دلرا نوید آمدن او میدهم ترسم بحال خود نگذارم دیگر مرا

ثبات هندوستانی

بخت بدگر برده از کوی تو ام سوی بهشت برسم از جور که انسابه دیوار کجاست

ثنائی مشهدی

اگر وقت نظاره ات مرده بودم ز دست فراق تو جان برده بودم

ثنائی فراهانی (هلم متا)

روزگار است اینکه گه عزت دهد گه خوار دارد

جرخ بازیگر از این بازیچهها بسیار دزد

زاهد چه بلایی تو که این زشته تسبیح^{**} از دست تو سوراخ سوراخ گریزد
رفت آنچه در بود بجز آن که یارست^{**} از طره آن نعت طنناز ستاند
گر خدمت سی ساله بنا باز دهد شاه گر نعمت سی ساله ر ما باز ستاند
مردی که گدایان ستاند زمردور حیث است اگر شاه سراهوار ستاند

ج

جاسبی قمی

گاه نظاره باشم از بیم خوری تو چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

جامه باف مشهدی

در مزرع دهر ز نشاط آمده پاک دهقان ازل ز ریخت جز نخم هلاک
چون دانه گندم همگی با دل چاک از خاک بر آمدند و رفتند بخاک

جامی

احن شوقا الی دیار لقبیت فیها جمال سنمی
بوانی غم منم فتاده زمام فقرت زدست داده
ریزم زمزه کوکب ییمه رخت سها
از تاب و تب هجران هم سخن و صدا
از خار خار عشق تو در سیه دارم خاراها
نوداده کام هر کسی من مرده از غمات بسی
ز شکنج زلف تو هر تنگ روی فکنده نگار من
سیمین دفقا سبک دلا لاله عندارا
این قالب فرسوده را از کوی بونورست
خوش آنکه ز می مست توی پنجره افتی
من نه تنها حواهم این خوبان شهر آشورا
شرد خاک قدم طوبی اسر و سبی قدر
که برسانند از آن نواحی نوید لفظی بحائب ما
بمخت باور بعقل رهبر نهی توانان فعل شکیا
ناریک شیبی دارم با اینمه کوکبها
آری هذیان باشد خاصیت این تبها
مردم شکفته بر رخم زان خاراها گلزارها
یکبار مرد هر کسی بدچاره حامی بارها
نگره گشائی زلف خود که ز دار من گرهی کشا
خوش کن بنگاهی دل غم بیور ما را
الغلب علی بابک لیل و بهارا
بنهان : نومن بوسه زیم آن کف پارا
کبست در شبر اند که خوراغان نیست روی حورا
ما اعظمه شاناسا از فیه قدر

در قید تعلق کش ارواح مجرد را	نای پیگر روحانی از زلف به داعی
چون شکر گرد کس ایندولیت سر مدرا	دودت زازل آید ناروز ابد پاید
ذوقی دگر است آری اشعار مجددا	درو صفی رخت نو گرد آیین سخن جامی
تا بخواری نگردد دندان درعی خوار را	یارب انصافی بده آن شیخ دعوی دار را
زان گرفته پیشه خود شیوه آزار را	شرعرا آزار اهل دل تصور کرده است
طعم نگشاید برویش جز در انبار را	هر که جنباند کلید شرعرا بروفق طمع
با طاقی و صبری این پیر نانوآن را	رحمی بده خدایا آن سنگدل جوآنرا
آورده زیر فرمان هم پیر و هم جوانرا	بختم جوان و عظم پیر است لیلک عشقش
پز مردگی مبادا آنت تازه ارغوانرا	گزرده شد گیاهی در خشکسال هجران
کجا روم بکه گویم غم نرفته خود را	دو هفته شد که ندیدم مه در هفته حور را
کی تھی مر باد زلف مشکوی خوینرا	گر بدانی قیمت یحکاتار موی حورینرا
خدا سماند از وی داد ما را	جدائی می کنند بنیاد ما را
این پس که بدل جای تھی کینه ما را	ما را اگر از کینه به پهلوی تھی جا
بر غریبان گفتری نیست ترا	با اسیران نظری نیست ترا
که ز من نوسری نیست ترا	قول دشمن متنبو در حق من
وہ که خاصیت عمر گذرانست او را	دی گذشت از من بنروز و دگر باز نگشت
کوتاه زد اما آن تو دست موس ما	ای مهر نواز صبح اول صفتس ما
ساجا حیز که یرہیز حرامست اینجا	طرف باغ و لب جوی و لب جامست اینجا
کائن و دی این سعادت عنریب	روی خود بنمایست کھتی ز دور
وز گلشن جمال تو نامد گلی بدست	صد خارم از فراق تو در پای دل تنگست
بچاره خود دست گذر کرد ز خود دست	و دست می پرست بک جرعه می ز خود

گذر فتاد بسر وقت کشتگان غمت هزار جان گرامی فدای هر قدمت
 فکند مروت بر من از کرم سایه مباد از سر من دور سایه کرم
 ساقی بناو داده اکنون که فرصت است * مطرب بزم نراه که فرصت غنیمت است
 چشم بروی شاهد و گویم بنانک چنگ ای پندگو برو که نه جای نصیحت است
 یاز رهت از دیده لیکن روز و شب در خاطر است
 کر به صورت غایب است اما بمعنی حاضر است

هر که حدث زلف تو کرده نشود ** این کفتگوی اذقیامت مسلسل است
 و تنه لطاف و کرم مگر ابوست خلاف ** کرگریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
 روی خود را مگو شریک هست ** در نکوئی که لاشریک له است
 مدت صحبت تو عمر کرانه‌ایه ماست ** حیف از این عمر کرانه‌ایه نه پس کوتاه است
 دن نمیخورد است جدائی ز تو اما چکنم ** دور ایام نه رفاه شده دلخواه است
 نکبت گلرا چکنم ای نسیم ** بوئی از آن پیرهنم آرزوست
 من کیم و بزم نولیک رشور دیدن آن اجسم آرزوست
 زیستنم ما تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزوست
 جان من و موده با غم هجران گذارت ** طاقت صحبت نداشت خانه بهمان گذاشت
 بداب شد از تب ورفی سواست ** بی آب رتخاله لب شیرینت
 تو خصه سنان چشم و من جور ایرو با قد خجله بر سر نالینت
 چه سود از پندگوان بندی را ** که گیرد عالمی از حال اویند
 نامه بسته مراد دل من ** حاصل نامه مرادی که نام من طلبید
 بسو گفتم که صر پشه کیم ** گفتم اما نمیتوانم کرد
 بر من هر چند که از حوی تو پیداد رود ** چون رخ خوب تو یلم همه از یاد رود

بتاجکى عاشق مهجور بامید وصال
 هتیر شیرین بود از سکر لای ممکن نیست
 از سکه چشم دارم کانه زرد در آید
 بوی تو از جا جهم بست و بیخود
 هر شب ز غمت بسکه دلم زار بنالد
 آه از دل سخت تو که بکمر نکنی گوش
 افغان دلم آید از انطرا تبریک
 یار جستم که غم از خاطر غمگین برد
 دل سپردم به بی تا شود آرام دلم
 ضایق ز انبوی این خزان بدم و گوش
 که از روی وزلفت دارم همه
 مرا شد جانمجان ز غمت چاک
 نهانی هر شبی آیم بسکویت
 زحمت با در و دیوار گویم
 هر روز دلم سوی گلستان غمناک
 باشد که بگویند گل تو رسه ز گل
 شد فصل بهار و گشتم از غصه هلاک
 گلهای همه سر ز حال بیرون کردند
 اگر نین در فراق او دهم عمر بست بپوده
 دوای عشق گویند از سفر خیزد چه دانستم
 زد شیخ شهر طبعه با سر از اهل دن
 آئین صدق و رسم مروت نه کار اوست
 سر صکوی توشاد آید و فاشاد زبون
 که خیال رخس از خاطر فرهاد رود
 از جا جهم چون آنگه آواز در آید
 زهر سو که آواز پانی بر آید
 از ناله زارم در و دیوار بنالد
 گر عاشق دلسوخته صد بار بنالد
 چون ناله مرغی که شب تار بنالد
 نه که جان کاهد و دل خون کفودین ببرد
 نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
 که جمله شیخ تراش آمدند و شیخ فروش
 صبحی همایون شامی مبارک
 بیای آرزوی جانب غمناک
 گریانی دریده دامنی چساک
 الا یارب سلسی این ستمناک
 چون غنچه گریبان صبوری زده چاک
 نامن جبری ز آنگل نورفته بخاک
 دارم بگری کباب چشمی ستمناک
 الا گل من که سر فرو برده بخاک
 و گردن بروصال او بهم مگر بست بیعاصل
 که در نامر آنمه خواهد افزون شد بهر منزل
 العره لایزال عدواً لمانا جیل
 از طبع منحرف مطالب خلق معتدل

آمدی تنوی من و زاشک خودمانده خجزل
 که بره پای تو چونسرو شد آلوده بگل
 شتر مانا میند امروز محمل
 مرا باری چنین میسند بر دشت
 پیشاید کنون بار سفر بست
 که شد راه از سرشک عاشقان گل
 نه پای رفتن و نه رای ماندن
 مبادا کار کس اینگونه مشکل
 جیبی راحل و القلب هائیم
 و روحی ذاهب و الدمع سایل
 تن از همراهی او مانده محروم
 ولی جای می رود منزل بمنزل
 الا ای باد مندگبری گذر کی
 علی تلك المنازل و العراجل
 یگو ما دلیر محمل تنبیم
 ذرنج ره مبادت هیچ آسیب
 کد ای شکر لب شیرین شمایل
 سحرگه چو شود عزم رحلت
 بکامت هر چه خواهی باد حاصل
 تومی بوشی بطرف دشت و جای
 ماش از سانه شبگیر غافل
 با دیده رحمت و غم زهر قاتل
 ما دیده رحمت عمری سودای تو ورزیم
 فارغ ز تو چون باشم اکنون که رحمت دهم
 نوید آمدنت مینهد هر روزم
 نوافرغی و من از انتظار میوزم
 مانده ام از بار دور وزنده ام
 زین گنه ما زنده ام شرمه ام
 منکر خدا که نیسخ نیم سخزاده هم
 و ز غنکر آن کویو مریدان ساده هم
 مستخیم بر لب یر مفروش
 زیر مرتدان رهزن از ره امانده هم
 مستسر پای اگر نبود خنک باد پای
 عزم حرم سواره توان و پیاده هم
 گرچه بردل و غم عیس تو باری دارم
 به الحمد که باری جو تو باری دارم
 هر کس که بیند آن لعل حداد
 بودم آبروز در این مینمده از درد کشان
 انگست صحبت گیرد بنده ان
 که نه از تالک نشان بود و نه از تالک نشان
 عیجه هایتس بود آغشته بخون دل من
 بویاران که دم شاخ گلی از گل من

چون نیست بخت آنکه من یکدم شوم هراس از تو
 نهان جعبه بی برگشت بی او
 آنکه بالای تو را افراخته
 بسکه در جان فکار و چشم بیدارم تویی
 تو شمع مجلس انس و شاه عالم جای
 زیر کبک تنگدل ای غنچه رعنا چونی
 سنگ جمعیت مایه برگشت است زهم
 یثو در روی زمین تنگ شده جای بمن
 ندارد عاشق بیدل قناعت
 دو دم نمود بک مضروبش آرام
 چو باید بوی گل خواهد که بیند
 نه تنها عشق از دیدار خیزد
 در آید جلوه حسن از ره گوش
 چو دل با دلبری آرام گیرد
 چو بود وصل دلبر زای دلبر
 پر پرو قناب مستوری ندارد
 زهی حسرت که داغ بک نخی
 کشیده تاهد دولت دو آغوش
 قدیده خاطرش از غم غباری
 که ناگه باد ادباری بر آید
 در آید در ریاض وصل کسناخ
 در ایندیر کهن رسمی است دیرین
 با دیگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
 حیات جاودان مرگت بی او
 بهر جان من بلائی ساخته
 هر که بینا میشود از دور پندارم تویی
 بنام بر همه خوبان که نازنین جهانی
 بشو ما غرقه بخونیم تو تنها چونی
 ما که جمعیم چلبیم تو تنها چونی
 تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
 فزاید حرص او ساعت بساعت
 بهر دم در طلب برتر بهد کام
 چو بیند روی گل خواهد که چید
 بسا کین دولت از گفتار خیزد
 ز دل آرام بر باید ز سر هوس
 ز وصل دیگری کس کام گیرد
 بود صد باز هجر از وصل بهتر
 چو درستی ز روزی سر بر آرد
 کشد تا پیشگاه وصل رختی
 کند اندوه هجران را فراموش
 بشادی بگذراند روز گاری
 مسموم هجر را کاری بر آید
 درخت آرزو را بشکند شاخ
 که بی تلخی باشد عیش شیرین

دب‌روزی که می بینی قدام	جوانی در صفت زرباد دادم
بملک زندگی پابندگی را	* نخوام بی جمالش زندگی را
جبات جاودان مرگست بی او	نهال عمر بی برگت بی او
بیاران شیوه یاری نه این بود	** وفا دارا وفاداری نه این بود
بود فرقت عذاب جاودانه	چو افتد عقد صحبت در مباحه
مرا از خایمان آورد سازی	چه دانستم که وقت چاره سازی
معادله چه باشد جانگداریت	چو یاستد جانگداری چاره سازیت
بجان در خدمت معتوقه گوشتند	** دل عاشق همیشه جان فروتند
بود حکما فند قبول خاطر او	بچشم و جان تشبند ناظر او
کمی میبیرم و گه رنده ام من	** کمی در گریه گه در خنده ام من
ز دست غصه بر سر خات و بزم	سرمه از دیده نمناک و بزم

جانان بیگم هندوستانی

عاشق ز خلق عشق او پنهان چسبان کند
بداست از دو چشمش ترش خون گریستن

جانی فسائی

یاد تو مرا از دل پر خون برود
اندیشه ات از خاطر معزول برود
ویرانه خنک دل چه دامن گیر است
هر غم که در آن شست بیرون نرود

جاوید مازندرانی

بر مزارم کاشکی بعد از ملاکم بگذرد
گر ز خوبم بگذرد باری پخاکم بگذرد

جاهی صفوی

شندیم که چشم تو دارد گزندی
همانا که افتاده بر دردمندی

جلی غرچستانی

(متسوخ شد مروت و معدوم شد وفا
 شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه
 آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز
 با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست
 از هر دوشی بتواضع نینمی
 گر من نکوشی بتواضع نینمی
 ز خاندان قدیم من و تو خود دانی
 ز خاندان قدیم من و تو خود دانی
 که واجب است مراعات خاندان قدیم
 که واجب است مراعات خاندان قدیم

جدائی افشار فرزند نادرشاه

مستوفی دیوان مختار روز نخست
 جموعه شادی و المم کرد درست
 شادی تمام مردمان نسبت کرد
 غم ماند و من داد که این فتمتت است

جدائی ساوئی

پیش شمع گریوانه سوزد نیست دشوارش
 چه ناک از سوختن ارا که بر بالین بود باوتش

جدایی خونساری

جز روی تو در جهان ندیدم
 چیزی که دل بر آن توان بست

جسمی همدانی

بگریه زادم و با گریه از جهان رفتم
 در اینخوابه چنان کادم چنان رفتم

جعفر طهرانی

از پستی بغت از برسد دست بجائی
 نو مید بیم دامن از تلف دراز است

جعفر قزوینی

بنگاهی همه احوال جهان میداند چشم بد دور ز چشمی که زبان میداند
با باد میایوی کسی هست که بمقوب** چشمی که ندارد بره قافله دارد

جعفری تبریزی

از دوست از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود آن عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود
مدعا آزدن من گر نبودت بار قیب راز دل گفتن بسرگوشی و خندیدن چه بود
گر ترا میلی بود ایمنه که آیم از پیت آن خرامیدن باز و باز پس دیدن چه بود
با وجود بی وفائیهای او** سوخت جانم از جدائیهای او

جعفری ساوئی

حرف دشمن مشورتیغ مکش دوست مکش جور از حد مبر امروز که فردائی هست
دو زیر بار منت گردون شدن بلاست** آنسانم بیاد که کلام روا شود

جفائی

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا نه همدی که ز خاطر برد ملال مرا

جلال قاجار

در چنین جور نوهر روز قزوی خواهند شد دل سودا زده از دست موحورن خواهد شد
برده در کار چه پوشم در نومردان ز چپ و راست** همه داند که من عاشق رویت هستم
با رخت چشم بروئی نگشودم گونی کان ندی بود که بر روی تو عالم بستم

جلال الدین دوانی

بهار است در کش می از غوانی بفتوای ملا جلال دوانی

جلال الدین محمد کججی

ای نبود دو دیده جهان افروزم رفتی تو و چون شمع مبه شد و روزم
گویا بمن و تو دو شمع بودیم بهم کایام ترا بکشت و من میسوزم

جلال الدین میرزا بر قطره شاه

بخاک من گلبری کن ز بعد کشتن من که کشته را بیه کیش خونبهای هست
آخر هستی چو آخر نبستی است ^{**} نبستی ما را ز هستی خوشتر است
من اگر بعشق دعوی بکنم گواه دارم ^{**} که ندیده اشک خوبی و بسینه آه دارم

جلالی یزدی

در خانه دل تا نبود جای غمش تنک انگاش که از سیه بر آید مهر ما
فرامش تا سازی آنچه گفتی در دندانرا ^{**} بانگشست تو میخوام که بندم رشته جانرا
گلهستانرا که عمری باغبان بودم کنون ^{**} رحمت نظاره ام از رخنه دیوار نیست
چون غلک خواهد چه پیرا بمن نشمن کند ^{**} چندی آن نامهربانرا بهر آن با من کند
نمیگیرم چو بخت ببرد از اسر گویم ^{**} که می رسم عیار در گهشرا شود از رویم

جلالی

وعدۀ وصلی تو ای یار بعید افتاد است وه که اینوعده چه بسیار بعد افتاد است

جمال اردستانی

هر ذره سری بونه هوائی یا او هر قطره محیطی من و دانی یا او
چشمی واکن بین که هر حلقه موج چشمی است نگاه آشنائی یا او

جمال الدین دگنی

چو صاحب سخن زنده باشد سخن بزود همه را یگایی بود